

نام کتاب : عشق عمیق

نویسنده : hese_gharib کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : khomar کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : *الف* کاربر انجمن نودهشتیا

بسم الله

این سردرد لعنتی کی تموم میشه ؟ نمی دونم ! این زندگی سگی کی تموم می شه ؟ نمی دونم !
 سرمو از رو زانو هام برداشتم و به روبه روم خیره شدم ! مغزم کار نمی کنه ! امروز چندمه ؟ هه ! چه جالب ! اینم
 نمی دونم ! دوباره سرمو رو زانو هام میذارم ! چرا این درد لعنتی تموم نمی شه ؟ آخه تا کی باید این درد و تحمل
 کنم ؟

از رو تخت پا شدم و سمت میز توالت رفتم ، زیر پام چیزی چسبید ، پای راستمو بالا آوردم و به کارتی که بهش
 چسبیده خیره شدم ، از پام جداش می کنم و دوباره پام و میذارم پایین !

دستم می ره سمت سرم ! وای ! بازم درد می کنه !

چشامو فشار می دم ، فایده نداره ! دستامو رو شقیقه م می کشم ! فایده نداره !

چشامو باز می کنم و به عکس دختر ژولیده ای که توی قاب آینه ست خیره می شم ! این منم ؟ هه ! آره !
 خودمم ! خودِ خودم !

اخمی می کنم و چشم از آینه بر میدارم ، کشوی میزو باز می کنم و به بسته ی سیگاری که گوشه ی کمد
 خیره می شم ! من از کی سیگاری شدم ؟

نمی دونم !!

نفس عمیقی می کشم و بسته رو بر می دارم ! چند ضربه بهش میزنم و یه نخ سیگار می کشم بیرون

دوباره بسته رو تو کشو می ندازم ، دنبال فندک می گردم ! اما نیست !

در کشو رو با حرص می بندم ! بلند می شم و نگاه سرسری به اتاق می ندازم ! عمرا بتونم تو این بازار شام
 پیدا کنم

سیگارو رو ی میز توالت پرت می کنم و سریع سمت در می رم ! کلید و می چرخونم و بازش می کنم

باز شدن در همانا و دیدن روی نکبت این زنیکه هم همانا

شکرانه جان ، عزیزم ، چیزی می خوای ؟

چشم غره ای نثارش می کنم و زیر لب فحشی هم بهش می دم و سمت آشپزخونه می رم

-اگه چیزی می خوای بگو برات میارم

اگه بتونه فقط یه لحظه فقط اون دهنشو گل بگیره ممنونش میشم

دنبال کبریت می گردم اما مگه پیدا میشه ؟

-چی می خوامی عزیزم؟

با خشم سمتش بر میگردم ! به چشمان آبیش نگاهی می ندازم و اخمی می کنم ! با همین چشمان بود که
نمی خوام اصلا نمی خوام بهش حتی فکر کنم

-کبریت

یک تایی ابرویش بالا می رود

-کبریت می خوامی ؟

تنها به تکان دادن سرم اکتفا می کنم ، عجیب دلم می خواد سرش رو به دیوار بکوبم
لبخندی می زند و سمت اجاق گاز می رود و از کابینت کناری یک بسته کبریت بر می دارد
سریع از میان دستاش بیرون می کشمش و به سرعت به سمت اتاقم می رم
-شکرانه...شکرانه...صبر کن...شکرانه

به حرفهای بی سرو تهش حتی یک لحظه هم نمی خواهم گوش کنم !

به سمت میز توالت می روم و سیگار رو بر میدارم !

دانه ای کبریت از درون بسته برمیدارم و روشنش می کنم !

سیگار رو به کبریت نزدیک می کنم !

پُکی عمیق می کشم !

عمیق

خیلی عمیق !!!

تمام ریه هایم از این دود غلیظ سفید که خیلی برایم حیاتی شده است پُر می شود!

دودش را پس از دقیقه ای بیرون می فرستم ! حرفه ای شدم !

پوزخندی می زنم و سمت پنجره میرم و بازش می کنم ، روی طاقچه ش می شینم و رفت و آمد مردم را نگاه
می کنم !

آیا آنها هم مثل من درد دارند ؟

می فهمند که من چه درد عمیقی را با خودم می کشم ؟

پُکی دیگر به سیگار نیمه سوخته می کشم !

ذره ذره ی وجودم به همین دود غلیظ وابسته شده

از کی ؟

دقیقش را یادم نیست!

شاید چند ماه

شاید چند سال

یا شایدم

نمیدونم

این رو هم نمی دونم

چشانم رو دوباره باز می کنم ! به دود غلیظ خیره میشم !

خاطرات مبهم ، خاطرات دور ، خاطرات نزدیک ! همه و همه از ذهنم می گذرن و میرن

دوباره به خیابون خیره میشم ! چه شبایی که از همین پنجره با خدا دردودل نکردم ! چه شبایی که از همین جا

خدا رو قسم ندادم که برسم ! برسم به مقصودم ، برسم به اون چیزی که می خوام !

پوزخندی نثار افکار پوچ خودم می کنم و سیگار تمام شده رو پرت می کنم پایین

دلَم تنگ ! زیاد ! خیلی زیاد برای کسی که دوستش دارم تنگه !

پنجره رو می بندم و سمت تختم می رم !

روش میشینم و به دفتر خیره می شم !

هنوزم نخوندمش

هنوزم تردید دارم که بخونمش

هنوزم نمی دونم که می تونم بخونمش؟

هنوزم

موهای آشفته ام رو پشت گوشم می فرستم و دوباره بهش خیره می شم !

نمی تونم با این حس کنار بیام

باید

باید بخونمش

از روی تخت بلند میشم و سمت دفتر جلد قهوه ای می رم و از روی زمین برش میدارم

دستی به جلد چرمش می کشم

به سینه ام می فشارمش

به صورتم می کشمش

بویش را با تمام وجودم به ریه هایم می فرستم

بوی او را می دهد

همان طور گس

همان طور دوست داشتنی

از خودم کمی جدایش می کنم

عجیب برایم عزیز است ، خیلی عزیز

لبخندی به دفتر می زنم

من باید بخونمش ، حتی اگه مساوی باشه با کم شدن نفساهام

مساوی باشه با از بین رفتنم

با نابود شدنم

دفتر را روی میز توالت می گذارم و به خودم توی آینه لبخندی می زنم !

کش موهایم را باز می کنم و موهای بلندم رو دوباره می بندم

دفتر را برمی دارم و سمت تخت خوابم میرم

من می خونمش حتی اگه نباشه اون چیزی رو که می خوام

حتی اگه ذره ذره نابود شم

می خونمش

لبخندی به دفتر می زنم و بازش می کنم

صفحه ی اولش با خط درشت وزیبایی این بیت حافظ نوشته شده

الا یا ایها الساقی ادرکاسا و ناوسها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

دست می کشم روی دست نوشته ! همیشه عاشق خطش بودم ، همیشه می خواستم مثل اون بنویسم اما

هیچوقت نشد !

ورق دیگه ای از دفتر می زنم

تاریخ اولین روزی رو نشون میده که شروع کرده به نوشتن

۹۰/۲/۳ روز شنبه

شروع می کنم به خوندن ، بالاخره بعد ۶ ماه شروع می کنم به خوندن این دفتر

"هیچ وقت فکر نمی کردم که بخوام چیزی بنویسم ، یعنی می شه گفت اعتقادی به نوشتن ندارم ، اما الان

اومدم که بنویسم ، بنویسم از چیزایی که چند روزیه خواب و از چشم گرفته

دقیقا یادم نیست اما حدودا دو هفته پیش بود ، عموبهم زنگ زد و گفت که باهام کار داره ، منم طبق معمول

داشتم رو یکی از ملودی هام کار می کردم ، زیاد پیش می اومد که عمو باهام کار داشته باشه ! حتما امروزم

یکی از همون روزا بود

از خونه زدم بیرون ، با ماشین رفتم ، البته ماشین خودم که نه ، اینم یکی دیگه از چیزایی بود که از صدقه سر

عمو داشتم

به شرکت رسیدم ، ماشین و دم در پارک کردم و رفتم داخل

منشیش گفت که فعلا جلسه داره ، یه ربعی منتظرش نشستم و بالاخره اجازه دادن که برم داخل

-سلام یاها جان خوبی عمو ؟

لبخندی زدم و رفتم سمت عمو و باهاش دست دادم

-خوبم ، شما خوبین ؟ زن عمو خوبه ؟

دستی به ریشش کشید و گفت

-الحمدالله

کمی نگاهش کردم و پرسیدم

-کاری داشتن عمو؟

سرشو تکیه داد و گفت

-آره عمو جان ، یه حرفهایی بود که باید باهات در میون می داشتم

-می شنوم عمو

کمی از صندلیش فاصله گرفت و گفت

-در مورد تو و شکرانه ست

می دونستم می خواد چی بگه
-خب...

-کی می خوای دستشو بگیری ببری سر خونه و زندگیت ؟
اینا حرفای تازه ای نبودن ، عمو چند بار دیگه هم بهم اینارو گفته بود
-من که بهتون گفته بوم عمو ...

دسا گذاشت رو شونه مو گفت

-می دونم عمو جان ، ولی شکرانه دل به تو بسته ، منم جز تو آدم بهتری رو سراغ ندارم که دست دخترم تو
دستش بذارم ، باور کن با هم خوشبخت می شین
نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه به عمو نگاه کنم گفتم
-عمو ، شکرانه برای من فقط یه دختر عمو ، من مٹ خواهرم بهش نگاه می کنم
سرمو بلند کردم که گفت

-هر چی بخوای برات مهیا می کنم ، این دختر و دستشو بگیر و زندگیتو باهاش شروع کن
چیزی نداشتم بگم ، نمی خواستم بهش بی احترامی کنم ، تو این چند سال بعد مرگ بابا خیلی بهم کمک کرد
اما نمی تونستم به شکرانه با چشم دیگه ای نگاه کنم
دستم گرفت و گفت

-راجع بهش فکر کن عمو

سرمو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم و زیر لب باشه ای گفتم
دوست نداشتم دیگه اونجا باشم و خیلی سریع اومدم بیرون اما قبل بیرون اومدن بهم گفت که برم دنبال
شکرانه

سوار ماشین شدم و سمت دانشگاه شکرانه رفتم ، بیشتر اوقات من دنبالش می رفتم ، عمو نه ماشین بهش
میداد و نه می داشت با تاکسی و اتوبوش و مترو بیاد ، بیچاره همیشه باید یا منتظر من می موند یا باباش اگه
هم نمی شد که هیچ کدوممون بریم با آژانس می اومد
گاهی از این همه سخت گیری عمو کلافه می شدم !

ماشین و جلوی دانشگاه شون نگه داشتم و منتظر موندم تا بیاد
ده دقیقه بعد اومد سمت ماشین

سلامی گفت و عقب نشست

جوابشو دادم و راه افتادم

وقتی می دیدم این همه ناراحتِ دلم می گرفت !

-خوبی ؟

بدون اینکه سرشو سمتم برگردونه سرشو تکون داد

-امروز دانشگاه چطور بود ؟

سرشو از شیشه جدا کرد و چادرشو رو سرش مرتب کرد و گفت

-خوب بود

لبخندی از توی آینه بهش زدم و گفتم

-می خوای بریم خونه ی ما ؟ مامان از دیدنت خوشحال میشه

خیلی آروم و جدی گفت

-نه ، اگه ممکنه منو برسون خونه ، کلی درس دارم

سرمو تکون دادم و سمت خونه شون رفتم.

موقع پیاده شدن خداحافظی آرومی گفت و رفت "

قطره های اشکمو که از چشم پایین می ریختن و پاک کردم و به دو سال پیش رفتم ، به روزایی که حالم

خراب بود ! درست به همون روز

اون روز و خوب یادمه ، به زور رفته بودم دانشگاه ، نه حوصله ی خونه رو داشتم نه دانشگاه

دلم کسی رو میخواست که براش می تپید!

تو کلاس به هیچی گوش ندادم ، بعد کلاس گوشیم زنگ خورد

بابا بود

گفت یاها می خواد بیاد دنبالم

بیرون دانشگاه که رفتم دیدمش

با دیدنش دوباره حالم بد شد نمی خواستم باهاش برم ! نمی خواستم

اما رفتم تو ماشینش نشستم ، سعی داشت منو به حرف بیاره اما من نمی خواستم که باهاش حرف بزنم !

اصلا نفهمیدم کی رسیدیم خونه ، ازم خواست که برم خونه شوم اما من نمی خواستم ، نمی خواستم دوباره باهاش باشم و فکرش اذیتم کنه !!!

با آستین پیراهنم اشکامو پاک کردم ، دوباره به دفتر خیره شدم و ادامه شو خوندم " شب که رفتم پیش مامان باز در مورد شکرانه حرف می زد ! نمی دونستم اینا چرا رو این موضوع کلید کردن ؟ رفتم سمت پیانو و شروع کردم به نواختن ، به آرامش احتیاج داشتم ، به آرامش اما نمی خواستم که دل مامان و به درد بیارم

امروز دوباره نوبت من بود که برم دنبال شکرانه ، بارون شدیدی می بارید دم دانشگاه شون نگه داشتم ، بیست دقیقه ای منتظرش موندم اما خبری ازش نشد رو گوشیش زنگ زدم ولی خاموش بود گوشش رو ، روی داشبورد گذاشتم و خواستم برم که در عقب باز شد با فکر اینکه شکرانه ست برگشتم عقب این دیگه کی بود ؟

لبخند گل و گشادی رو لباس بود و خیره بهم بود و گفت
-سلام

در وبست و من عین کسایی که جن دیده باشن بهش خیره موندم
-میشه منو برسونید ؟

-من مسافر کش نیستم خانم ، لطفا پیاده شین

بی شرمانه به چشمم زل زده بود

-خواهش می کنم آقا ، تو این هوا ماشین گیر نیما

برگشتم و به جلو خیره شدم ، ازتو آینه نگاش کردم ، عجب گیری افتادم

-اگه مزاحمم می رم ...

همزمان در ماشین و باز کرد

نه...بشینید

این صدا از کجا اومد و نمیدونم

کمی بیشتر نرفته بودیم که گفت

- شما دانشجوی اینجایی؟

- نه

- آره باید حدس می زدم تا حالا ندیده بودمتون

- چیزی نگفتم که گفت

- همیشه اینقدر کم حرفین ؟

- چیزی ندارم که بگم

از تو آینه نگاش کردم ، داشت بهم نگاه می کرد

نگامو گرفتم و به جلو خیره شدم

- شما ساز می زنین؟

- بله

- از این فهمیدم

داشت ویولون و بهم نشون می داد

- فقط ویولون ؟

- نه ، پیانو و گیتارم می زنم

دستاشو بهم زد و گفت

- چه جالب ! من عاشق موسیقی هستم

- چیزی نگفتم که گفت

- واقعا ممنون از این همه حس و انرژی

لبخندی روی لبام اومد ، تا حالا هیچ دختری رو مثل اون ندیده بودم

- کدوم سمت ؟

- برین بهتون می گم

- اگه میشه آدرسو بگین که تو خیابونا الکی نچرخیم

- شما همین مسیرو برو ، اشتباه رفتی بهت می گم

دوباره چیزی نگفتم ، اون برای خودش حرف می زد ، در واقع داشت برای من حرف می زد و آخرش گفت

- شما آموزش هم می دین؟

-نه

-پس چی ؟

-من فقط آهنگ می سازم

صورتشو جمع کرد و گفت

-چه بد !

یهو گفت

-همین جا پیاده می شم

از ماشین پیاده شد ، خواستم برم که زد به شیشه

پایین کشیدمش که گفت

-میشه همین جا منتظرم بمونی ؟ این دوستم خیلی جلوش رودربایسی دارم یه ۵ دقیقه دیگه زنگ بزن که بیا م

پایین باشه ؟

عجب گیری کرده بودم ، سرمو تگون دادم که رفت داخل

به ساعت نگاه کردم، ۵ دقیقه شد

رفتم سمت در و زنگ و زدم

خودش برداشت

-ببین این دوستم حالش بد شده بیا بالا کمک

در وباز کرد ، مردد بودم اما خب نجات جون یه آدم خیلی مهمه

رفتم سمت واحدشون در باز بود

پامو داخل گذاشتم

زیادی ساکت بود

در پشت سرم بسته شد ، برگشتم و دیدمش

لبخندی روی لباش بود

-راه دیگه ای ندیدم که شمارو به یه قهوه دعوت کنم

همون طور وایستاده بودم که گفت

-من مه تا هستم ، خیلی هم خوشحالم که اومدی تو خونه م و دعوتمو قبول کردی

این دیگه کی بود ؟ درو باز کردم و سریع رفتم پایین ، خیلی سریع
رفتم سمت ماشین و روشنش کردم ، دستام می لرزیدن ، صداشو می شنیدم که صدام می کرد
فقط صدای بخود ماشین و با چیزی یادمه و بعدش سیاهی
سیاهی مطلق
مردی به سیبل کلفتو صدای دورگه هو
لات بازیو این داستانا نیس داش من
دستامو روی شقیقه م می کشم ، این درد لعنتی باز شروع شد !
پوفی می کشم و دفتر را روی تخت رها می کنم و سمت میز توالت می روم ، دنبال یه قرص می گردم ،
مُسکنی که تسکین باشه به دردهام ، به این درد لعنتی که تمومی نداره
نیست ، نیست ! نمی تونم پیدااش کنم ! اصلا دلم نمی خواهد که پا بیرون بذارم و چشم در چشم آن زن چشم
آبی شوم ! اما این سردرد را چه کنم ؟
مجبورم وگرنه عمرا بیرون می رفتم ! در را باز می کنم ، خداروشکر ایندفعه پشت در خیمه نبسته
به سمت آشپزخانه می رم و دنبال یه مسکن
پیدا نمی شود ، کل کابینتا رو بهم می زنم ! نیست که نیست
به دیوار تکیه می زنم و سرم را میان دستانم می گیرم ! هنوز درد دارم
-شکرانه جان خوبی ؟
بدون اینکه چشمانم را باز کنم می گویم
-یه مسکنی چیزی بده داره می ترکه
-باشه عزیزم
چشمانم را باز نمیکنم تا نبینم چشمانی را که آوار می کند زندگی را بر سرم
-بیا عزیزم
از عزیزم عزیزم گفتنهایش متنفرم
سریع از میان دستانش بیرون می کشم و سمت شیر آب میروم
-اگه از اون اتاق بیای بیرون حالت بهتر می شه، تا کی می خوای عذاب بکشی
دستش روی شانه ام می نشیند

سریع قرص را به دهانم می گذارم و پشت بندش آبی می خورم و برمیگردم به سمتش
 -شما نمی خواد واسه من دایه مهربون تر از مادر بشین ، شما خودت منبع ناراحتی هستی ، متوجه هستی یا
 متوجه ت کنم ؟

-این چه طرز حرف زدن با لاله ست ؟

برگشتم سمت پدرم ، پدری که می دونم برایم پدری نکرده ست !
 بدون هیچ حرفی به سمت بیرون می خواهم برم که بازویم میان دستان پدرم اسیر می شود
 -بار آخرت باشه با لاله اینجوری صحبت می کنی،درضمن بهتره زودتر این کنج عزلت نشینی رو تمومش کنی
 ،بسه دیگه

با حرص دستم را از میان دستانش بیرون می کشم و سمت اتاقم می رم

در را می بندم و به آن تکیه می دهم

آنها چه میداند دردی رو که در وجودم است ؟

آنها چه میداند که قلبم سوخته است ؟

آنها چه میداند که من چه می کشم ؟ چه کشیده ام ؟

نفس عمیقی می کشم و به دفترش زل می زنم

یاها

کسی که بودنش برام نفس بود

کسی که زنده بودنم به وجودش بسته بود

هیچ کس

هیچ کس مرا درک نمی کند

از در فاصله می گیرم و روی تختم می روم.

دفتر را درون دستانم می گیرم ،می بوسمش

نه یک بار

بلکه هزار بار

این دفتر روزی در دست بهترین گسَم بود

در دست یاها ی عزیزم بود

این دفتر هنوز هم بوی او را می دهد
بوی عشقم را

دفتر و باز کردم و ادامه شو خوندم ، بعد تصادف
"چشامو باز کردم و دیدم که تو بیمارستانم ، کسی تو اتاق نبود !
-بالاخره بیدار شدی ؟

برگشتم و مه تا رو دیدم
-خوبی؟

-آره ، چی شد ؟

-هیچی رفتی لا باقالی ها !

بعدشم لبخندی زد و گفت

-حالت تهوع نداری؟ سرت گیج ویج نمیره ؟
-نه

اومد سمت تخت و کنارم نشست و گفت

-به خاطر ضربه ای که سرت گفته میگما

-نه خوبم

گوشیمو طرفم گرفت و گفت

-چند بار زنگ خورد

-جواب دادی ؟

یه تای ابروشو داد بالا و گفت

-نچ !

بعدم پا شد و رفت سمت پنجره

زنگ زدم به مامان و گفتم که امشب نمیام خونه تا نگران نشه

در زدن و مه تا رفت سمت در ، چند دقیقه بعد با چند تا بسته اومد داخل

-غذا گرفتم

گذاشت رو میزو گفت

-بخور تا از دهن نیوفتاده

نگاهش کردم که تکه ای پیتزا دستش گرفته بود

-خانواده ت نگرانت نمی شن ؟

لبخندی زد و گازی به پیتزا زد و گفت

-کدوم خانواده ؟

تعجب کرده بودم ، یعنی کسی رو نداشت ؟

-من هیشکی رو ندارم ! تنها ی تنها ، راحت

همینجور نگاش می کردم که گفت

-اینجوری نگاه نکن می گرُخم !

لبخندی زدم که گفت

-بابا و مامانم یه ۱۰-۱۵ سالی میشه که از جدا شدن و رفتن خارج ،منم اینجا ، البته رفتم پیششون ولی دووم

نیاوردم ، الان هرکدومشون واسه خودشون یه زندگی جدید دارن

باز نگاش کردم که گفت

-بخور دیگه ، سرد شد !

این دختر برام عجیب بود ! خیلی هم عجیب بود ! طرز حرف زدنش ، طرز برخوردش ،لباس پوشیدنش ، همه و

همه برام خاص بود ! اون شب کلی حرف زدیم ، البته بیشتر اون حرف می زد و من گوش می کردم

صبح که چشامو باز کردم هنوز بود ! خواب بود ! تو خواب بهش خیره شدم ! نمی تونستم خودمو گول بزنم اما

اون برام خاص شده بود !

چند بار صداش کردم و ازخواب بیدار شد

کش وقوسی به بدنش داد و گفت

-من میرم کارای ترخیصتو انجام می دم

سرمو تکون دادم

وقتی اومد کمکم کرد تا لباسمو عوض کنم ، بعدش با هم رفتیم بیرون

تا خونه منو رسوند و رفت !

موندم تا از پیچ کوچه گذشت و رفت

رفتم داخل خونه

مامان تا منو دید اومد سمتم

-سلام یاها ، خوبی ؟

-مگه قرار بود بد باشم مامان؟

لبخند قشنگی رو صورتش نقش بست و گفت

-نه عزیزم ، برو لباسو عوض کن

رفتم سمت اتاق

عجیب دوست داشتم که آهنگی بنوازم

که برم سمت پیانو م!

چند ساعتی میشد که پشت پیانو نشسته بودم

حضور مامان و کنارم حس کردم

-یاها جان بلند شو برو میوه و شیرینی بخر

-چیزی شده ؟

-نه ، فقط قراره عمو و زن عمو و دختر عموت امشب اینجا بیان

بعد رفت

امیدوار بودم که باز به خاطر حرفای تکراری نخوان که بیان اینجا

از پشت پیانو پا شدم و رفتم لباسمو عوض کردم و سوئیچو برداشتم و رفتم بیرون

خریدارو که انجام دادم رفتم سمت خونه

مامان برای شب کلی تدارک دیده بود ، حسم می گفت امشب یه خبراییه

عمو اینا اومدن ، بعد شام دور هم نشسته بودیم ، حوصله م سر رفته بود از بقیه عذر خواهی کردم و رفتم سمت

پیانو

چند دقیقه ای نشده بود که شکرانه هم اومد پیشم

-یاها

برگشتم سمتش و گفتم

-بله ؟

-یادت میاد چه قولی بهم داده بودی ؟

کمی نگاش کردم و گفتم

-نه ، چه قولی ؟

-عجب حواس پرتی هستیا ، قرار بود بهم پیانو یاد بدی

-آهان ، نه یادم نبود

-خب الان زود تند سریع یه چیزاییشو بگو

-الان که نمیشه شکرانه جان ، بمونه برای بعد

حالت ناراحتی به خودش گرفت و بعد گفت

-حتی نَت ها رو هم نمی تونی بهم بگی؟ من هیچی نمی دونم از موسیقی

سعی کردم لبخندی روی لبم بیارم

-باشه

یه نیم ساعتی از مقدمات موسیقی براش گفتم ، اونم زُل زده بود بهم و گوش میداد

درگیر یاد دادن به شکرانه بودم که عمو اومد سمتمون

-به به ، میبینم که خوب با هم گرم گرفتین

من چیزی نگفتم اما شکرانه گفت

-یاها داشت بهم یه چیزایی یاد میداد

عمو دستی به ریشش کشید و گفت

-احسنت ، آفرین ، خوبه

بعد رو به شکرانه گفت

-شکرانه ، دخترم ، میشه یه لحظه تنهامون بذاری؟

شکرانه چشمی گفت و رفت

عمو کنارم نشست و گفت

-خب عمو جان کارا چطوره ؟ خوب پیش میره ؟

-آره ، بد نیست

خندید و گفت

-خوبه ، دیگه برای خودت مردی شدی

چیزی نگفتم که گفت

-فکراتو کردی پسر؟

کمی نگاش کردم و گفتم

-راجع به ؟

-خودت و شکرانه دیگه ، زیادی داری دست دست می کنی یا

من گفتم که عمو...

حرفمو قطع کرد و گفت

-می دونم چی میخوای بگی ، اما شما از بچگی به نام هم بودین ، مردم چی می گن ؟

سرمو پایین گرفتم ، چی داشتم بگم ؟

-شما با شکرانه حرف زدین؟

-اون راضیه من می دونم

سرمو بلند کردم و گفتم

-بذارین منم باهاش حرف بزنم

کمی نگام کرد و بعد چند لحظه بلند شد

-باشه

رفتنشو نگاه کردم ، باید با خود شکرانه حرف می زدم عمو خیلی جدی بود

اون شب عمو اینا رفتن ، قبل رفتن به شکرانه گفتم که می خوام فردا ببینمش

اونم بی هیچ حرفی قبول کرد "

دفتر و برعکس رو تخت گذاشتم و به سقف خیره شدم ، یادمه اون شبی رو که خونشون رفته بودیم، تموم اون

لحظاتی رو که داشت برام از موسیقی می گفت من محوش شده بودم ، عین این ندید بدیدا ، ولی فک کنم خود

یاها نفهمید ، بیچاره همینجور داشت برام توضیح می داد

وقتی اون شب گفت که می خواد منو فردا ببینه خیلی خوشحال شدم هر چند که می دونستم بابا بهش گفته اما

همینم برام غنیمت بود !

"دلَم یه اتفاق خوب میخواد"

سرمو از رو دفتر بلند کردم ، همینطوری خوابم برده بود

موهامو از تو صورتم کنار زدم و به سقف خیره شدم

شکمم بدجور غرغر می کرد ! از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت در

درو باز کردم و سمت دستشویی رفتم

صورتمو شستم و به تصویر خودم تو آینه خیره شدم !

به خودم اومدم و قطره های آبی رو که تو دستم بود رو آینه ریختم

از دستشویی بیرون اومدم و سمت آشپزخونه رفتم

-صبحت بخیر عزیزم

چیزی نگفتم

برای خودم تو فنجان چای ریختم و رو صندلی نشستم

-پنیر و گردو یا مربا و کره ؟

سرم و بلند کردم و با چشمان پر از حرص در چشمان آبیش خیره شدم

نفسمو پر حرص بیرون میدم و به بخارهای فجانم زل می زنم

-به امیر علی گفتم امشب ببرتمون بیرون ، از این حال و هوا بیرون بیایم

چرا یه لحظه زبون به دهن نمی گیره ؟

-دوست داری بیای شکرانه جان ؟

اصلا دوست ندارم که صدایش را بشنوم

-برات خوبه عزیزم ، ۶ ماهه خودتو توی اون اتاق حبس کردی که چی ؟ میدونم نمی تونی ...

با خشم از روی صندلی بلند می شم واین کارم باعث میشه بقیه ی حرفش را بخورد

دستهای مشت شده ام رو روی میز می کوبم و با حرص و خشمی که تو صدام کاملاً مشهوده می گم

-تو یکی نمی خواد واسه من دل بسوزونی ... دل سوزساتم دیدم ...پس تو زندگی من دخالت نکن

-من که ...

-نمی خوام صداتو بشنوم

فنجان چای و رها می کنم و میروم ، به سمت اتاقم ، به جایی که شده برام یه معبد، یه عبادت گاه ، محل آرامشم

در اتاقو با شدت می بندم

سر می خورم پشت در

از کی اینجوری شد ؟

از کی من این همه تنها شدم ؟

اشکام روی گونه ام می نشیند

دیگه نمی کشم

برام بسه

نمی کشم....

موهامو می کشم ... درد می آید ؟ نمی دونم !! اگر هم درد داشته باشه مگه از درد توی سینه ام بیشره ؟ نه نیست ... نیست ...

نمی دونم چقدر گذشته ؟ چند ساعت ؟ یا چند دقیقه ؟

سرم به شدت درد می کنه !!! کی می شه راحت بشم از این همه درد؟ از این همه حسرت ؟

از جایم بلند می شم و سمت تختم می رم ، لب تابمو بر میدارم و آهنگی رو میذارم که چند ماهی یا شاید سالیه که شده تنها مرهمم

عشقم بهت عمیق بود اما

تو حال و روزم رو نمی دیدی

اینقدر غرق بچگی بودی

دل بستگی هامو نفهمیدی

عشقم بهت عمیق بود اما

این عشقو باید ترک می کردم

از من گریزون بودی و ای کاش

از روز اول درک می کردم

حالا همین تنهایی بی رحم

با من رفیقی دل وفاداره
 نون و نمک خوردیم یه جوری که
 دست از سر من بر نمی داره
 عشقم بهت عمیق بود اما
 قلبم عمیق تر شکست انگار
 چیزی ازت به دل نمی گیرم
 راحت برو محکم قدم بردار
 از آرزوهامون جدا موندیم
 تو خاطرات گذشته جا موندیم
 از آرزوهامون جدا موندیم
 تو خاطرات گذشته جا موندیم
 اشکام رو گونه هام می چکیدن ، این آهنگ دقیقا حال منو روایت میکرد ، همینجور بی کس همینجور تنها ،
 همینجور رنجور

حالا همین تنهایی بی رحم
 با من رفیقی دل وفاداره
 نون و نمک خوردیم یه جوری که
 دست از سر من بر نمی داره
 عشقم بهت عمیق بود اما
 قلبم عمیق تر شکست انگار
 چیزی ازت به دل نمی گیرم
 راحت برو محکم قدم بردار
 از آرزوهامون جدا موندیم
 تو خاطرات گذشته جا موندیم
 از آرزوهامون جدا موندیم

تو خاطرات گذشته جا موندیم
 (آهنگ عشق عمیق از سیامک عباسی)
 آهنگ و خاموش کردم ... اشکامو از روی گونه هام پاک کردم ! لب تابو رو زمین گذاشتم و خواستم برم سر
 وقت دفتر ، اما خیلی گرسنه م بود
 واسه همین با بی حالی پا شدم و رفتم بیرون
 کسی تو آشپزخونه نبود ! در یخچال وباز کردم و پنیر و آوردم بیرون
 یه تکه نون برداشتم و روش کمی پنیر گذاشتم
 پنیر و سر جاش برگردوندم و رفتم سمت اتاقم
 لقمه رو تو دهنم گذاشتم و خودمو رو تخت پرت کردم
 دلم میخواست ادامه ی دفتر و بخونم
 چیزایی که تو دل یاها بود اون روز
 هر چند خاطره خوبی از اون روز ندارم ، ولی
 " امروز قرار بود شکرانه رو ببینم ، بعد برگشتن از استودیو رفتم خونه
 حدودای سه بود که از خونه اومدم بیرون،خواستم ماشین و روشن کنم که گوشیم زنگ خورد،مه تا بود ، جواب
 دادم
 -الو سلام یاها ، کجایی ؟
 -سلام ، می خواستم برم بیرون
 -خب پس مزاحمت نمی شم
 -کارت چیه ؟
 بعد کمی مکث گفت
 -امروز می خواستم برم از چند جا عکس بگیرم تو هم میای ؟
 صداس توش یه التماسی بود ، خودمم دوست داشتم برم باهاش اما شکرانه چی ؟
 -کجا ؟
 -جای خوبیه ،بیای پشیمون نمیشی
 کمی فکر کردم

-باشه ، تا یه ساعت دیگه میام دم خونه ت
 -باشه منتظرم
 سریع ماشین و روشن کردم و رفتم سمت خونه ی عمو
 دم خونه شون که رسیدم به گوشی شکرانه زنگ زدم و گفتم که پایین منتظرشم
 بعد چند دقیقه ای اومد پایین
 سلامی گفت و پشت نشست
 از تو آینه نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم
 -کجا بریم ؟
 سرشو کمی بالا آورد و گفت
 -فرقی نمی کنه
 رفتم سمت نزدیک ترین پارک
 پیاده شدم و همراه شکرانه رفتیم تو پارک
 -نمیخواهی چیزی بگی ؟
 چادرشو رو سرش مرتب کرد و گفت
 -شما می خواستی با من حرف بزنی
 سری تکون دادم و با دست نیمکتی که نزدیکمون بود و نشون دادم
 -بریم اونجا
 نشستیم رو نیمکت
 سرش همچنان پایین بود ، چقدر با مه تا فرق داشت !!
 -راستش عمو دیشب یه چیزایی گفت
 مکشی کردم و نگاش کردم
 -می گفت که برای ازدواج با هم ...چه جوری بگم
 -می دونم
 سرمو بلند کردم و تو چشاش خیره شدم
 سرشو پایین انداخت لب باز کردم که حرفی بزنم که اون پیش دستی کرد

-نمی خوام فکر کنی دارم خودمو بهت می ندازم ، من هیچ نظری ندارم ، بابا واسه خودش می گه
-اما...

سرشو بلند کرد و گفت

-یاها نمی خوام مجبور بشی

چیزی نگفتم ، من در واقع اصلا نمی دونستم چی می خوام ؟!

-خب...شکرانه ... در واقع من فکر می کنم ما به درد هم نمی خوریم

چیزی نگفت که دوباره ادامه دادم

-من و تو از بچگی با هم بزرگ شدیم ، من تو رو مثل خواهر خودم می دونم

بازم چیزی نگفت ، خواستم ادامه بدم که زنگ گوشیم مانع شد

به شماره نگاه کردم ، مه تا بود

جواب دادم

- یاها کجایی تو ؟ یه ربع گذشته ها !

-الان میام

گوشی رو قطع کردم و به شکرانه که همچنان سرش پایین بود نگاه کردم

-نمی خوام چیزی بگی ؟

-همه چیز معلومه ! پس حرفی باقی نمی مونه

-پاشو برسومنت

-نه شما برو به کارت برس من می رم

نذاشت من حرفمو بزخم راهشو گرفت و رفت ... منم خیلی دیر کرده بودم واسه همین رفتم سمت ماشین و به

سمت خونه ی مه تا رفتم .

به خونه ی مه تا رسیدم ، دم خونه ش پارک کردم و خواستم بهش زنگ بزخم که رسیدم اما خودش زودتر اومد

و نشست تو ماشین

-سلام یاها

لبخندی زدم و جوابشو دادم

شورو شوق این دختر عجیب برام جالب بود

ماشین و روشن کردم و گفتم
 -خب ، کجا بریم ؟
 برگشت سمتو لبخندی زد و گفت
 -شما برو ، می گم بهت
 سری تکون دادم و دنده رو جا انداختم و رفتم
 -کجا بودی اینقدر دیر کردی ؟
 از اونجایی که اهل دروغ نبودم و دلیلی هم نداشت که بگم گفتم
 -با دختر عموم
 یه تای ابروشو داد بالا و گفت
 -بادا بادا ؟
 سرمو به عقب تکون دادم و گفتم
 -نه بابا
 لبخندش عریضتر شد که گفتم
 -نمیگی کدوم سمت برم ؟
 -چرا ! سمت راست ، دیگه رسیدیم
 کمی بعد جلوی یه پارک ، نگه داشتم
 -پیاده شو یا حاکلی کار داریم
 از ماشین پیاده شدم و دوشادوش هم رفتیم داخل پارک
 -من عاشق اینجام ، خیلی جالبه
 -بذار منم ببینم بعد نظرمو می گم
 زد به بازوم و گفت
 -حالا کی ازت نظر خواست
 اما من موندم ، هیچ کس تا حالا اینقدر باهام راحت نبود ! اما اون زد به بازوم بدون اینکه مشکلی براش باشه
 برگشت و کمی نگام کرد و گفت
 -چرا نمیای ؟

با گیجی گفتم

-اومدم

رفتیم بالا ی یه بلندی ، جای قشنگی بود ، مه تا شروع کرد به عکس گرفتن و منم محو کاراش بودم

چرا این دختر برام جذابه ؟

چرا دوست دارم که کنارش باشم ؟

جوابشو می دونستم اما حتی نمی خواستم بهش فکر کنم

ما به درد هم نمی خوردیم!!!

صدای شاد مه تا منو از تفکراتم بیرون آورد

-کجایی یاها ؟ اینجا باش با ما !

یه عکس ازم گرفت که دستمو جلوی صورتم گذاشتم

ابروشو چند بار با شیطنت بالا داد و گفت

-نمی دونی چه عکسایی که ازت نگرفتم یاها خان

-چی ؟ عکس ؟

-اوهوم ، وقتی تو فکر بودی !

ولبخند بزرگی رو صورتش نقش بست

دنبالش دویدم ، اونم با جیغ و داد سعی می کرد از دستم فرار کنه

-مه تا مگه نگیرمت دختر

می دوید و می خندید و می گفت

-نمی تونی نمی تونی

سمت درختا رفت و منم دنبالش می رفتم ! می خواستم اون عکسا رو حذف کنم

-وایسا بهت می گم

سرشو برگردوند و با خنده گفت: نمی خوام

یهو پاش به چیزی گیر کرد و داشت می افتاد که از پست گرفتمش

از بس دویده بودم به نفس نفس افتاده بودم

اونم مٹ من

اما حالا تو بغلم بود

تو آغوش من

منی که تا حالا انگشتم به یه نامحرم نخوده بود

من ... یاها

دستم آروم از دور بدنش جدا کردم ، نمی خواستم ازش جدا شم

اما می ترسیدم

می ترسیدم نتونم خودمو کنترل کنم

ازش جدا شدم و برگشتم

برگشتم و دستمو تو موهام کردم

نفس عمیقی کشیدم تا این التهای که تو درونم بود فروکش کنه

تا آروم شم

تا قلبم آروم تر بزنه

اما نمی دونم چرا نمی شد !!

مه تا اومد جلومو گفت

-خوبی یاها ؟

تو چشاش خیره شدم ، نگرانم بود ؟ آره ، بود ! از تو چشاش خوندم

-خوبم، بهتره بریم

به آرومی باشه ای گفت و با هم رفتیم سمت ماشین

تموم اون روز فکرم سمت مه تا بود ! نه اینکه قبلش نباشه ولی از اون روز تقریبا تموم حواسم پیشش بود ، تا

جایی که جلوی مامان چند بار سوتی دادم ، مامانم می داشت به حساب اینکه با شکرانه حرف زدم و حواس

پرتیم به خاطر اونه و ریز می خندید و سر به سرم می داشت

اما من حواسم اینجا نبود ، پیش مه تا بود ! پیش کسی که کم کم تو قلبم جا باز کرده بود "

دفتر و بستم و با حرص پرتش کردم ، خورد به دیوار و چسبیده به دیوار رو زمین افتاد ، حرفاش عذابم می ده ،

خیلی زیاد

یاها...کسی که عاشقانه می پرستیدمش اما تون یکی دیگه رو دوست داشت

اشکامو با سر انگشتام گرفتم

به دفتر خیره بودم و فکرم حول و حوش اون روز بود

روزی که تموم کاخ آرزو هام با هم خراب شد

" من به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود "

قشنگ وصف حالم بود

بعد اینکه از یاها جدا شدم ، خواستم برم سمت خونه اما می خواستم ببینم اون کجا میره ؟ عجله داشت ، معمولا

به خاطر کارش عجله می کرد اما حالا یکی بهش زنگ زده بود در ضمن می دونستم اون وقت روز کاری نداره

مشکوک شدم بهش ، واسه همین رفتم دنبالش ، حرفایی که بینمون رد و بدل شده بود واقعا عذابم می داد اما

می خواستم راه ورود به قلبشو پیدا کنم نه اینکه از روی اجبار باهام ازدواج کنه ، نمی خواستم

جلوی یه خونه نگه داشت

چشامو باریک کردم تا دقیق ببینم ، یه دختری تو ماشینش نشست

قلبم وایستاد ، نمی تونستم نفس بکشم

یاها با یه دختر ؟

برام غیر قابل باور بود ! به خودم امید واری دادم که شاید این به خاطر کارشه

با تاکسی بودم

به راننده گفتم که دنبالش بره

رفتم

جلوی یه پارک نگه داشتن

دستام یخ زد ، نگاهم مات اون دو نفر بود که شاد و خوشحال می رفتن سمت پارک

عقلم بهم نهیب می زد که شکرانه ، عشقتو ازت گرفتن

اما دلم می گفت اینطور نیست

پیاده شدم و دنبالشون رفتم

دیدم که با هم بودن

دیدم که دختره چه راحت باهاش راه می ره و می خنده

دیدم و اشک ریختم

دیدم و بغضم شدید تر شد

دیدم و راه گلوم هر لحظه بیشتر بسته می شد

رفتن رو یه بلندی

پشت یه درخت قایم شدم تا ببینمشون

دختره عکس می گرفت و یاها با لبخند خیره بهش بود !

می دیدم و نمی خواستم باور کنم که چیزی بینشونه

دختره برگشت

شروع کرد به عکس گرفتن ، اما یاها تکون نمی خورد ، چش شده ؟ چرا چیزی نمی گه ؟ تا اون جایی که یادم

بود اون دوست نداشت که ازش عکس بگیرن

صداش کرد ، از اون حالتش بیرون اومد ، دختره دوباره با لبخند ازش عکس گرفت و اینبار یاها دستشو جلو

صورتش گرفت که مانع شه

یه چیزایی بهم گفتن که از اون فاصله ی دور نشنیدم

یهو دختره شروع کرد به دویدن و یاها هم پشت سرش رفت منم دنبالشون رفتم

چادرمو از رو سرم برداشتم تا راحتتر بتونم بدوونم جایی بودیم که کلی درخت بود !

چشام به اونا بود ولی دنبالشون بودم نفس کم آوردم و ایستادم تا نفس بگیرم ، نفس عمیقی کشیدم ، سرمو بلند

کردم که با دیدن چیزی که جلو روم بود نزدیک بود پس بیفتم

اون دختر تو آغوش یاها بود

آغوش کسی که من می خواستمش

کسی که می خواستم برای من باشه

فقط برای من

انگار روح از بدنم جدا شده بود ! انگار که دیگه نبودم ! یاها ازش جدا شد

سریع رفتم پشت یه درخت ، برگشت و دستشو تو موهاش کرد ، همیشه وقتی کلافه بود اینکارو می کرد

یعنی کلافه بود ؟

دختره جلوش اومد

به چیزایی بهم گفتن و راه افتادن این سمت
 خودمو جمع جور کردم که منو نبینم البته فک کنم اگه جلوشونم بودن منو نمی دیدن از بس تو فکر بودن
 دور شدنشونو نگاه می کردم و اشک می ریختم
 رفتنشونو نگاه می کردم و هق هق می کردم
 همونجا نشستم و واسه ی عشق بی فرجام خودم اشک ریختم
 به بخت خودم لعنت فرستادم
 به قلب خودم لعنت فرستادم
 دوباره داشتم اشک می ریختم
 نمی خواستم ، نمی خواستم ، موهامو تو دستام گرفتم و کشیدمشون ، من این زندگی نکبتی رو نمی خواستم ،
 این مردابی رو که توش بودم و نمی خواستم !!!
 هق هقم شدید شد! یادآوریش عذابم می داد!
 من داغون شدم
 داغون داغون....
 موهای پریشونمو از تو صورتم کنار زدم
 چشام می سوخت ، خیلی هم زیاد !!!
 دلم برای مادرم تنگ بود،تنگ تنگ!! می خواستم برم دیدنش
 دیدن عزیزی که پیشم نبود !
 از پنجره به بیرون خیره شدم و بعد به ساعت روی دیوار نگاه انداختم
 بعد از ظهر بود
 وامروز چند شنبه ست؟ نمی دونم ، اصلا حساب همه چیز از دستم در رفته
 کلافه دستی در موهایم می کشم و به سمت کدم می رم
 دستم سمت مانتویی مشکی می رود ، چند وقتی می شه که همین رو می پوشم ، مشکی
 شلوارم عوض می کنم ، رنگشان همان است، مشکی
 شالم را برمیدارم و همچنین چادرم را !
 به آینه نگاه نمی کنم ! به چه دلخوشی ! برای چی ؟

از در اتاق بیرون می زنم و مستقیم به سمت در خروجی می روم

-شکرانه جان کجا میری؟

بیزارم ، بیزارم از این صدایش !!

جوابی ندادم

کفشمو برداشتم و در و باز کردم و رفتم بیرون

دستم و گرفت

-کجا میری عزیزم؟

نگاه پر از خشمی بهش انداختم تا حساب کار دستش بیاد

ولم کرد

-بابات گفته هر جا میری با....

-میرم تا بهشت زهرا

-صبر کن منم باهات پیام

پوزخندی می زنم و با صدایی که از شدت خشم می لرزید جوابش را دادم

-سر خاک زن اولش؟؟ همونی که هووشی؟

به چشمام خیره شد چشم ازش برداشتم ، کفشهایم رو پام کردم و از در بیرون رفتم

از میون قبرها عبور می کردم ، هر وقت اینجا می اومدم قلبم به شدت درد می گرفت خیلی شدید

خاطرات خوبی ندارم ، اصلا نمی خواهم به آن ها حتی فکر کنم میرسم بهش

زانو می زنم و با دست بر مزارش می کشم، گل هایی را که گرفته ام گوشه ای میگذارم

در بطری را باز می کنم و بر سر آن خاک پاک می ریزم

درسته که خاکی بر آن نیست اما می خواهم که بدرخشد گل های یاسی راکه گرفته ام روی خاکش می گذارم

به اسمش خیره می شوم

ماه چهره داودی

واقعا هم که مانند ماه بود قدرش رو ندانستم هم من هم پدرم

حقش نبود !! حقش بیشتر از این بود ! آه ! مادرم ، مادر عزیزم ، همون بهتر که نماندی تا غم دخترت را ببینی ،

همان بهتر که نماندی

میخواستم باهش درد و دل کنم ، ماما با این درد چیکار کنم ؟ با این همه غم و غصه ؟ تا بودی دست نوازش رو سرم می کشیدی ؟ حالا چی ؟ حالا چیکار کنم ؟ کجایی که بیای و بینی دختره داره می سوزه ، می سوزه و دم نمی زنه ! درد داره و صدای دردشو کسی نمی شنوه ، حتی اگه بلند باشه به گوش هیشکی نمی رسه !! چرا منم نبردی با خودت ؟ چرا منو نبردی ؟ روی قبرش افتادم و تا تونستم زار زدم ، برای خودم ، برای بختم ، برای مادرم

از روی زمین بلند شدم

چادرمو تگوندم و از اون جا دور شدم ، اشکامو پاک کردم ، نمی نگاهی هم به جای دیگر نینداختم ، نینداختم که حتی فکرش هم به ذهنم نرسد ! هر چند که فکرش همیشه در سرم است !!!
در خونه رو که باز کردم با چهره ی پر از خشم پدرم روبه رو شدم ، مٹ اینکه تازه اومده بود ، چون کت و شلوار تنش بود !

سلامی زیر لب گفتم که با خشم سمتم اومد

-کجا بودی تا این موقع شب ؟

نگاهی به آن زن انداختم و زیر لب گفتم

-بهشت زهرا

-تا این موقع شب؟ می دونی ساعت چنده ؟ مردم نمی گن دختر حاج آقا فهیم تا این موقع شب کجا بوده ؟

چادرم رو از سرم برمیدارم و به سمت اتاقم می روم

میچ دستم در حصار دستانش اسیر می شود

-با تو هستم شکرانه

حرفی نزد و فقط با چشمان اشکی به او خیره شدم ، خیره به صورتم بود ، به چشمانم

دستانش شل شدند

نماندم

نماندم تا بیشتر از این اشکم را ببیند

نماندم

چادرم و پرت کردم گوشه ی اتاق

خودم هم روی تختم ولو شدم ، شالم را از روی سرم برداشتم ، موهام پریشان شد !

دکمه های مانتو ام را یکی یکی باز کردم
چشمم دوباره به دفتر خورد
می دونستم بعد این چیزای بدتری هم می خونم ، چیزایی که واقعا نابودم می کنه
واسه همین بود تو این ۶ ماه دست بهش نزدم
اما حالا که شروع کردم باید تا آخرشو می خوندم
از روی تخت بلند شدم ، مانتومو از تنم بیرون آوردم و گوشه ای پرت کردم
دست بردم و دفتر و برداشتم
یه کمی از جلدش جدا شده بود
رفتم رو تخت دراز کشیدم
تا اون صفحه ای رو که خونده بودم پیدا کردم
نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به خوندن
"از اون روز به بعد تقریبا هر روز مه تا رو می دیدم
معمولا می رفتم دم در دانشگاه دنبالش
اما هیچوقت داخل خونه ش نمیرفتم ، از اونم خواسته بودم که گیر نده به این موضوع ، واقعا دختر پر جنب و
جوشی بود ، همین شاد و سرحال بودنش بود که به دلم می نشست !
-یاها ؟
سرمو برگردوندم طرفش ، رفته بودیم پارک و بعد کلی وورجه وورجه کردنش بالاخره تونستم یه جا بنشونمش
-جانم ؟
لبخندی زد و کمی سرشو کج کرد و با لحن معصومانه ای گفت
-چند تا منو دوست داری؟
لبخندی روی لبام نقش بست
-ته ته ش چند تا ست ؟
تو چشم خیره شد و گفت
-۱۰ تا
کمی نگاش کردم ، این دختر واقعا برام عجیب بود !

بیشتر از اون ده تا ، اونقدری که نمی شه گفت
 همین طرو که بهم خیره بود اومد سمتو سرشو رو شونم گذاشت
 یه حسی بهم دست داد ! قلبم دیونه وار به سینه م می کوبید !
 وجودم گرم شد !
 دستمو دور کمرش گذاشتم و به خودم نزدیکش کردم
 -تا حالا کسی اینجوری بهم نگفته بود ، حتی پدر ومادرم ، خیلی دوست دارم یاها
 دستشو تو دستم گرفتم و فشردم
 منم دوشش داشتم خیلی زیاد
 رو دستم خیزی رو حس کردم
 سرمو سمت مه تا گرفتم
 گریه می کرد ، مه تای من گریه می کرد
 -چرا گریه می کنی ؟
 -می ترسم
 -از چی ؟
 -از اینکه از دستت بدم ، از اینکه نتونم برای خودم نگهت دارم یاها ، خیلی می ترسم
 لبخندی زد و تو بغلم گرفتمش
 -هیچوقت ، هیچوقت نترس ، من همیشه پشت می مونم ، همیشه
 سرشو بلند کرد و با چشمای اشکیش منونگاه کرد
 -قول ؟
 لبخندی زد م و گفتم
 -قول مردونه ، مردونه ی مردونه
 نزدیکم شد و گونه م گرم شد !
 از گرمای وجودش بهم تزریق کرد و رفت !
 ازم دور شد
 اما من هنوز دستم روی صورتم بود ! می سوخت ! خیلی زیاد

از شوک بیرون اومدم و سمتش رفتم
دستشو گرفتم و باهاش قدم زدم
چیزی نگفت و دستمو محکم تر گرفت !!
می خواستم باهاش ازدواج کنم ، دوشش داشتم ، خیلی زیاد ! اما نمی دونستم چطور به مامان بگم ؟
نمی دونستم
تو ماشین موقع برگشت رو به مه تا گفتم
-می خوام پیام خواستگاریت
سریع برگشت سمتم و با چشمای از تعجب گشاد شده بهم خیره شد
-چ...چی ؟
-می خوام خواستگاریت بیا م
بهم خیره شد که تو اون حالت نمی تونستم رانندگی کنم و ماشینو نگه داشتم
-جدی که نمیگی ؟
-من کاملاً جدی هستم مه تا ، تا حالا اینقدر جدی نبودم
-اما...
-اما چی ؟
-هیچی
سرشو زیر انداخت
دستمو زیر چونه ش گذاشتم و سرشو بلند کردم ، تو چشاش خیره شدم و گفتم
-چیزی شده ؟ چرا اینقدر تعجب کردی ؟؟
نفس عمیقی کشید و در حالی که با اون چشاش آتیش به قلبم می زد گفت
-فکر نمی کردم بخوای باهام ازدواج کنی !
با تعجب بهش خیره شدم و دستمو پایین آوردم و گفتم
-پس فکر می کردی این همه عشق و علاقه چی می شه ؟
سرشو پایین انداخت
با صدای آرومی گفت

- فکر می کردم فقط میخوای باهام دوست بمونی ، مٹ خیلی از کسایی که اینکارو کردن
 دستم مشت شد ! از خشم رو به انفجار بودم ، کمر بندو باز کردم و از ماشین پیاده شدم
 به ماشین تکیه دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم
 دستمو تو مو هام کشیدم
 -ناراحت شدی ؟
 ناراحت ؟!!

برگشتم سمتش و گفتم
 -غیرت ، غیرتی شدم !
 لبخندی زد که تو تاریک و روشن هوا خیلی خوب دیده نمی شد اما من حسش می کردم
 -اوه اوه ، آقامون غیرتی شدن !!
 اخم کوچیکی کردم و گفتم
 -مسخره می کنی ؟
 حالت ناراحتی چهرش گرفت و گفت
 -نه ! اصلا

دستشو تو دستام گرفتم و گفتم
 -دیگه این حرفا رو جلو من نزن ، چون ممکنه یه کاری دست خودم و خودت میدم گذشته ت هر چی بوده برام
 مهم نیست ، مهم الانه که پیشمی ، الانه که واسه خودمی ، خود خودم
 خندید و خودش و بهم نزدیک کرد
 تو آغوشم کشیدمش و رو سرش بوسه ای زدم و آروم زیر گوشش گفتم
 -اینقدرم واسه من ناز نکن مه تا ، کار دست خودم و خودت می دما !
 ازم جدا شد و مشتیی به بازوم زد و گفت

-بی جنبه

خندیدم

شاد شدم

زیاد ... خیلی ... این حس برام غیر قابل وصف ، غیر قابل توصیف بود !

رسوندمش خونه ، دل تو دلم نبود برم خونه تا به مامان همه چی رو بگم ، بهش بگم که پسرش عاشق شده
 در خونه رو که باز کردم بوی غذای مامان اول از همه خود نمایی کرد
 -سلام بر مادر مهربان خود خود خودم
 رفتم سمت آشپزخونه در قابلمه و یه ملاقه تو دستش بود و با تعجب بهم نگاه می کرد
 -سلام ، خیر باشه مادر چه خبره ؟
 منظورش به شیرینایی بود که خریده بودم
 بوسه ای رو گونش نشوندم و گفتم
 -خیره! میگم حالا ، فعلا به شکم این پسرت برس که بدجوری به قاروقور افتاده
 خندید و گفت
 -تا تو لباسشو عوض کنی غذا حاضره
 دستمو رو چشم گذاشتم و گفتم
 -ای به چشم مادر من
 خندید و سرشو تکون داد
 بعد تعویض لباسام ، غدارو با هم خوردیم
 بعد غذا دو تا چایی واسه خودم و مامان ریختم و باشیرینی بردم تو پذیرایی
 سمتش تعارف کردم که گفت
 -می دونی که یاخا ، نمیتونم شیرینیجات بخورم
 در حالی که می نشستم گفتم
 -می دونم مامان ، شما بردار من می خورم
 لبخندی زد و یه دونه برداشت و تو پیش دستی من گذاشت
 منم دیس شیرینی رو ، روی میز گذاشتم و نشستم
 چایی رو برداشتم و با چایی خوردمش
 همین که استکان و رو میز گذاشتم مامان پرسید
 -خب یاخا جان نگفتی مادر چی شده ؟

می دونستم سخته ، مامان سخت رضایت می داد ! اما نمی خواستم بدون رضایتش کاری انجام بدم ، من بودم و همین یه مادر

-مامان رضوان ، می دونی که من چقدر شما رو دوست دارم ؟ می دونم که بعد مرگ بابا شما به پای من موندیدن و بزرگم کردین ، همیشه سعی کردین من تو زندگیم مشکلی نداشته باشم ، می دونم که چقدر منو دوست دارین ...

حرفمو قطع کرد و گفت

-مقدمه چینی نکن یاها ، حرفتو بگو

سرمو تکون دادم و گفتم

-چشم

آب دهنمو قورت دادم ، سخت بود

-من..

سرمو انداختم پایین و سریع گفتم

-من می خوام ازدواج کنم

سرمو بلند نکردم

مامان سریع گفت

-خب پسرم این حرف ، این همه مقدمه چینی داشت ؟ همین امشب زنگ می زنم خونه ی عموت و اجازه می

گیرم واسه فردا

خواست از جاش بلند شه که سریع گفتم

-نه

در حالی که رو مبل می نشست گفت

-چی شد یاها ؟

حالا چی می گفتم ؟

-مگه خودت نگفتی که می خوام ازدواج کنی ؟

منتظر نگام کرد که سرمو تکون دادم

پرسید

-پس چی ؟

-منظورم شکرانه نبود

سرم پایین بود اما می دونستم الان مامان خیلی تعجب کرده ، یه چند دقیقه ای صدایی نیومد

سرمو بلند کردم و نگاش کردم همنیجور زل زده بود بهم

-خوبی مامان؟

-پس منظورت کی بود ؟

-خب..

-یاها حرفتو بزن

-یکی دیگه ست

مامان چشاشو ریز کرد و گفت

-کیه ؟

آب دهنمو قورت دادم ، نمی خواستم مامان از دستم ناراحت بشه

-نمی شناسینش

اخمی رو صورتش نمایون شد !

چیزی نمی گفت ! کمی نگام کرد و بعد سریع از رو مبل بلند شد و رفت !

از رو مبل بلند شدم و سمتش رفتم وجلوش وایستادم

با نگرانی گفتم

-خوبی مامان؟

بدون اینکه بهم نگاهی بندازه گفت

-برو کنار

با نگرانی گفتم

-مامان؟!

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام

-نمی خوام فعلا ببینمت

-چرا ؟ حق ندارم واسه ی زندگی خودم تصمیم بگیرم ؟

-چرا داری ، اما اگه قرار نبود با شکرانه ازدواج کنی چرا از همون اول نگفتی ؟
نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

-مگه شما گذاشتین ؟ تا میومدم چیزی بگم یا شما یا عمو حرف شکرانه رو پیش می کشیدین ، یه بار شد از
من و شکرانه بپرسین که همو می خوایم یا نه ؟ شد مامان ؟

-اما شکرانه دوست داره

کمی نرم تر حرف زدم

-از کجا معلوم مامان ؟ شما از کجا می مونی ؟

-از تو چشماش معلومه مادر من ، اون دختر بهت دلبسته اگه اینطور نبود که حداقل تو این مدت یه چیزی می
گفت

-اونم تو رودربایسی گیر کرده مامان، وگرنه اونم راضی نیست

چشاشو ریز کرد وگفت

-از کجا می دونی ؟

-خودش گفت

کمی نگام کرد و گفت

-به هر حال ، من تا این دختره و خانواده شو شناسم پا پیش نمی ذارم ، در ضمن عموتم هست ، بالاخره اون

بزرگتره ،باید بدونه ، با این اوصاف نمیشه به اونم گفت

-مامان شما راضی شو خودم عمو رو راضی می کنم

کمی نگام کرد و گفت

-این تویی یاها ؟ این دختره مهره ی مار داره !

سرشو تکون داد و رفت سمت اتاقش

این تازه اولش بود

دستم رو سرم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم

خدا به دادم برسه

امروز بعد رفتن به استودیو رفتم سمت خونه ی مه تا ، دلم براش تنگ شده بود ! از دیشب ازش خبری ندارم ،

گوشیشم جواب نمیده !!

جلو خونه ش نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم

زنگ در و زدم

اما کسی جواب نمی داد ! تکه سنگی که جلوی پام بود و شوت کردم ، دلم شور می زد ، نکنه اتفاقی براش افتاده باشه ؟

از در یه کم فاصله گرفتم و سرم وبلند کردم و به پنجره ی خونه ش نگاه کردم

چیزی معلوم نبود ! یعنی کجا رفته ؟

گوشیمو از توی جیبم بیرون آوردم و شماره شو گرفتم ، تا آخر بوق خورد اما جواب نداد، شماره ی خونه شو گرفتم

دیگه داشتم نا امید می شدم اما بعد ۶ تا بوق جواب داد

-بله ؟

صداش گرفته بود

-الو مه تا

تک سرفه ای کرد و گفت

-یاها ، چی شده ؟

عصبانی بودم ، چرا جوابمو نداده بود

-در وباز کن

-در ...چی میگی ؟

-در خونه رو باز کن مه تا

تماس و قطع کردم و منتظر به در خیره شدم و همزمان هم کف پامو به زمین می زدم

در با صدای تیکی باز شد ، بدون معطلی رفتم داخل

سوار آسانسور شدم و چند دقیقه بعد جبو در خونه ش بودم

تو درگاه در وایستاده بود ، یه بلوز مردونه و یه شلوار لی تنش بود ، شالم نداشت

عصبانی بودم ، من داشتم از استرس می مردم اونوقت خانم جوابمو نمی داد

از جلو در کنار رفت

بدون اینکه بهش نگاهی بندازم رفتم داخل خونه

خودشم اومد داخل و به اُپن تکیه داد

-چی شده ؟

برگشتم طرفش

خنده ای عصبی کردم و گفتم

-تازه میگی چی شده ؟ میدونی چند بار بهت زنگ زدم ؟ کجا بودی؟

صداش گرفته بود

-خواب بودم

-اونوقت تا این موقع روز ؟ ساعت ۴ بعدازظهر

-خسته بودم

-چرا ؟

با عصبانیت اومد طرفمو گفت

-تو حق نداری اینجوری با من حرف بزنی فهمیدی ؟

دستاشو که رو سینم فرود اومده بود و گرفتم و گفتم

-چرا ؟ نکنه الان می خوای بگی من هیچ کاره ی تو هستم آره ؟

اشک می ریخت ، دلم یه جوری شد ! طاقت نداشتم ، لعنت به من

-باشه ، هر جور دوشت داری فکر کن، اما من دیشب تا صبح داشتم رو تحقیقم کار می کردم ، باید فردا تحویل

بدم ، واسه همین خسته بودم و تا الان خوابیده بودم

بهش نگاه کردم

شونه ش می لرزید

طاقت نداشتم نه من یکی طاقت نداشتم اینجوری بینم شدستامو دور بدنش حلقه زدم و تو بغلم گرفتمش

هنوزم گریه می کرد

دستم رو موهاش گذاشتم و دم گوشش گفتم

-گریه نکن عزیز دل یاها ، این دل من طاقت نداره

سرشو تو سینه م فرو کرد وبا صدای آرومی گفت

-تو دعوام کردی

لبخندی زدم و بوسه ای روی موهایش نشوندم و گفتم

-من غلط کردم

سرشو بلند کرد، می خندید ، وای که وقتی می خندید چقدر صورتش قشنگتر می شد

-همیشه همین جوری بخند !

بیشتر خندید و گفت

-تو دیوونه ای یا

لبخندم پر رنگ تر شد

سرمو تکون دادم و گفتم

-آره، دیوونه ی تو

سرشو از روی پاهام برداشت و گفت

-یا

سرمو تکون دادم و گفتم

-جانم

لبخندی روی لبش نقش بست

-هیچ وقت ترکم نکن

دستشو تو دستانم گرفتم و گفتم

-من هیچوقت این کار ونمی کنم ، قول میدوم ...قول شرف

خندید ، یه خنده ای که قلب من شادتر شد

-می دونی چیه یا

سالم بود ماما با بابا از هم جدا شدن ، بابا که رفت آمریکا من موندم و ماما ، چند سال بعد ماما ازدواج کرد

من تنها بودم خیلی ، ماما بیشتر از من به شوهر جدیدش توجه میکرد، نمیخواستم که دیگه با اونا باشم ، می

خواستم خودم باشم ، هیچ وقت هم فکر نمیکردم که بتونم کسی رو دوست داشته باشم یا کسی منو دوست

داشته باشه ! می دونی چیه ؟ همیشه این حسو داشتمکه خدا دوسم نداره ، دنبال آرامش بودم اما پیداش نمیکردم

، ماما با شوهرش رفتن انگلیس البته منم رفتم ولی وقتی ۱۸ سالم شد دوباره برگشتم ، اینجا رو دوست داشتم

آرامشش بیشتر از اون ور آب بود و حالا هم تو ، نمی دونی چقدر خوشحالم یاها ، نمی خوام هیچ وقت از دستت بدم...هیچ وقت

لبخندی زدم و بهش خیره شدم

به دختری که برام عزیز بود ، برام دوست داشتنی بود ،تو یه کلام عشقم بود

باید هر چه زودتر اونو مال خودم می کردم

حتی اگه همه ی دنیا جلوم وایستن

حتی اگه کسی نخواه که ما با هم باشیم

از خونه ش که بیرون زدم سریع رفتم سمت خونه ، امشب باید دوباره به مامان می گفتم

در خونه رو باز کردم و داخل رفتم

-سلا مامان

رو مبل نشسته بود و بافتنی می کرد

سرشو بلند کرد

-سلام

رو به روش نشستم

-می خوام باهاتون حرف بزنم

-می شنوم

سرشو بازم به بافتنی گرم کرد

-منو نگاه کنین

بهم نگاه کرد که گفتم

-خواهش می کنم به حرفام گوش کنین مامان

منتظر بهم خیره شد

-من ، من تصمیممو گفتم

-راجع به ؟

سرمو انداختم پایین

-می خوام باهاش ازدواج کنم

-با کی ؟

-همون کسی که گفتم دوش دارم ، مه تا

حرفی نزد

سرمو بلند کردم وبهش نگاه کردم

چیزی نمی گفت

-نمی خواین چیزی بگین ؟

از روی مبل بلند شد و گفت

-باید ببینمش

بعدم رفت سمت آشپزخانه

خوب بود ! فردا باید به مه تا می گفتم ، باید بهش می گتم تا بیاد و مامان و بینه ، این جوری بهتر بود

امروز از صبح دل تو دلم نیست ، نمی دونم کارم درسته یا نه ؟ اما من می خوامش و این مهمترین چیزیه که

می دونم و بهش هم اطمینان دارم پس کسی نمی تونه منو از تصمیم منصرف کنه ، هیچ کس !!

اومدم دنبال مه تا ، از صبح منو کچل کرده از بس پرسیده چی بپوشم ، چه جوری پیام ؟

منم بهش گفتم همونجوری که هستی بیا ، چون مامان می خواد خود واقعیتو ببینه ، نمیخوام بهش دروغ بگم

حتی اگه قبول نکنه ، حتی اگه خوشش نیاد !

-سلام

برگشتم سمتش

یه شال سبز لجنی گذاشته بود و موهاشم کج ریخته بود تو صورتش ، یه آرایش ملیح هم رو صورتش بود ،

مانتوی مشکی که نمی دونم مدلش چی بود تا روی زانو با یه شلوار لی هم رنگ شالش و یه کتونی ، بد نبود اما

خب

اومد سمتمو گفت

-خوب شدم

و همزمان هم یه چرخ زد

لبخندی زدم و گفتم

-تو از نظر من همیشه خوبی عزیزم

خندید ، سرخوشانه و گفت

-وای که تو چقدر خوبی یاها! عاشقتم !!

لبخندم پررنگ تر شد

-دیگه بریم

سرشو تکون داد و سوار ماشین شدیم

دم خونه پارک کردم ، برای ناهار می رفتیم

مامان خودش تنها می خواست مه تا رو بینه و این بهتر بود ، فعلا نمی خواستم عمو چیزی بفهمه !

از ماشین پیاده شدم

مه تا دستمو گرفت ،دستاش سرد بود

برگشتم سمتش و گفتم

-حالت خوبه ؟

آب دهنشو قورت داد و گفت

-آره

خندیدم و گفتم

-کاملا معلومه ،مامان هیولانیست که ازش میترسی خانم خانوما !!

-می دونم

-پس آرام باش و استرسم نگیر باشه ؟

سرشو کج کرد و نگام کرد وای که وقتی اینجوری نگام می کرد ، دلم هری می ریخت پایین!!

در وباز کردم و رفتیم داخل البته قبلش زنگ در وزدم

مامان دم در بود

دستم از دست مه تا بیرون آوردم اما خب مامان زرنگ تر از این حرفا بود !

اومد سمتمون ، من و مه تا هم سمت خونه رفتیم

من به حرف اومدم

-سلام مامان

سری برام تکون داد

اما نگاهی رو مه تا بود ، میخ اون بود ، مه تا هم سرشو پایین انداخته بود ، خدا به خیر بگذرونه

مه تا سرشو بلند کرد و دستشو سمت مامان دراز کرد و سلامی آروم گفت

مامان دستشو فشرد و سری تکون داد

بعد رو بهمون گفت

-بفرمایید داخل

همراه مه تا سمت خونه رفتم ، مامان هم پشت سرمون بود

روی یکی از مبای دو نفره نشستیم

مامان رفت داخل آشپزخونه

مه تا آروم گفت

-یعنی میگی خوشش اومده؟

دستشو تو دستم گرفتمو گفتم

-نگران نباش همه چی درست میشه

بهم نگاه کرد منم محو نگاهی شده بودم

-یاخا یه لحظه بیا

از مه تا چشم برداشتم و بهش گفتم

-من الان میام

و سریع رفتم سمت آشپزخونه

به مامان نگاه کردم که داشت واسه خودش میوه و شیرینی آماده می کرد

به حرف اومدم و گفتم

-کاری داشتین ؟

سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت

-بیا این میوه رو ببر

ظرف میوه رو ازش گرفتم و رفتم سمت پذیرایی

مه تا تا منو دید ، زیر لبی گفت چی شد ؟

که سرمو تکون دادم ، مامان هم پشت سرم با سینی چایی اومد داخل ، خواستم کنار مه تا بشینم که مامان گفت

-یاها برو شیرینی رو بیار

نگاهی به مه تا انداختم و رفتم سمت آشپزخونه

دیس شیرینی رو برداشتم و خواستم برم سمت پذیرایی که حرفای مامان منو همون جا نگه داشت -چند سالتنه ؟

وایستادم تا به حرفاشون گوش بدم

مه تا بدون مکث گفت

-۲۴

نمی تونستم ببینمشون

-پدرو مادرت در این مورد چیزی می دونن ؟

چند دقیقه ای گذشت تا صدای ضعیف مه تا به گوشم رسید -نه

مامان سریع گفت

-یعنی نمی دونن که دخترشون قراره با یکی ازدواج کنه

-نه اونا نمی دونن، چند سالی میشه که از هم جدا شدن

صداش بغض داشت ، چند تا نفس عمیق کشیدم

-چرا ؟

-با هم تفاهم نداشتن ، الانم ایران نیستن

نمی تونستم بیشتر اونجا بمونم ، رفتم داخل ، مٹ اینکه مامان می خواست باز سوال بپرسه که با دیدن من چیزی نگفت

فنجون چایمو برداشتم و به مامان نگاه کردم ، بعد یه نگاه گذرا به مه تا کردم ناراحت بود ، قشنگ معلوم بود !

نیم ساعتی بودیم ، تا اینکه من به بهونه ی استودیو مه تا رو برداشتم و رفتیم بیرون

تو ماشین حرفی نمی زد

-مه تا ...

نگام نکرد

-از دستم ناراحتی ؟

با صدای آرومی گفت

-نه

-من بابت مامان عذر می خوام اون...

وسط حرفم پرید و گفت

-مامانت حق داشت یاخا ، لطفا دیگه ادامه نده ، می خوام برم خونه

سرمو تکنون دادم و رفتم سمت خونه ش

سمت خونه می رفتم ، می دونستم مامان تا منو ببینه شروع میکنه به نصیحت و گیر دادن ، خودمو آماده کرده

بودم

داخل خونه رفتم ودر وپشت سرم بستم

مامان داخل آشپزخونه بود

-سلام مامان

-سلام

مستقیم رفتم سمت اتاقم که وسط راه صدام کرد

برگشتم و نگاهش کردم

-بیا اینجا باهات کار دارم

چقدر زود شروع کرد

-بله ؟

چشماشو ریز کرد وگفت

-این اون دختری بود که می گفتی ؟

سرمو تکنون دادم که گفت

-تو ، تو این دختره چی دیدی که میگی دوشش داری ؟

دستی تو موهام کشیدم و گفتم

-من دوش دارم

-سوال من این نبود ، از رفتار و قیافه ی دختره معلوم بود که درست و حسابی نیست ، کسی که تنها زندگی می کنه معلوم نیست تا حالا چه کارایی... استغفرالله

بههم خیره شد و گفت

-از خر شیطون بیا پایین یاها ، تو و شکرانه بیشتر به درد هم می خورین ، دختر عموته ، از بچگی همو می شناسین ، من نمی دونم چه مشکلی داره که رفتی به این دختره چسبیدی ؟

کلافه شده بودم

-هیچ مشکلی نداره ، مشکل از منه ، منم که نمی تونم باهاش ازدواج کنم ، زوری که نیست رو مبل نشست و گفت

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-خیلی خب ، اصلا شکرانه نه ، یکی دیگه ، بکلی دختر خوب می شناسم ، ولی یاها این دختره نه با عصیانیت و با صدای بلند گفتم

-مامان این دختره اسم داره ، اسمشم مه تا ، من عاشقشم من دوش دارم و حاضرم نیستم با کس دیگه ای جز اون ازدواج کنم ، هیچکس

تند تند نفس می کشیدم ، دست خودم نبود ، دوش داشتم ، بیشتر از جونم

نگاهی از روی تاسف بههم انداخت و سرشو برگردوند

-خیلی خب ، من حرفی ندارم ولی وقتی با اون ازدواج کنی دیگه نباید اسم ما رو بیاری ، من دیگه پسری به اسم یاها ندارم ، دیگه هم نمی خوام ببینمت

با بُهت به مامان که صورتش سمتم نبود نگاه کردم ، انتظار این حرف و نداشتم

یعنی دیگه نمی خواد منو ببینه ؟ فقط به خاطر این موضوع

جلوی پاش زانو زدم

-مامان، عزیز دلم ، من که نمی خوام به خاطر موضوع به این کوچیکی شما رو از دست بدم ، یه کم منطقی فکر کنین ، من اگه با هر کسی جز مه تا ازدواج کنم مطمئن باش نه می تونم اونو و نه خودمو خوشبخت کنم

دستم رو قلبم گذاشتم

-این لامصب فقط برای یه نفر می تپه ، فقط برای یه نفر که زنده ست ! شما که نمی خواین از کار بندازینش ؟
شما می خواین که یاها دیگه نفس نکشه ؟

بهش خیره بودم

سرشو بلند کرد ، گونه ها ی پر چین و چروکش پر اشک بود

خیره بهم بود اما چیزی نمی گفت

از رو مبل بلند شد و رفت

من موندم و این دوراهی که توش گیر افتاده بودم ، قلبم مه تا رو می خواست ! جز اونم هیچ کسی رو نمی دید
و این تنها چیزی بود که می خواست
تنها چیز.....

بعد اون شب مامان دیگه باهام مٹ قبل نبود ، باهام حرف نمی زد ! زیاد تحویل نمیگرفت و این برام خیل
عذاب آور بود و خیلی هم زیاد ! منی که تو این چند سال مامان همیشه پیشم بود و حالا اینقدر ازم دور بود !
برام سخت بود اما این سختی رو با بودن کنار مه تا می گذروندم و اونم سعی می کرد آرومم کنه ، دیگه تو این
مدت تصمیممو گرفته بودم ، بدون مه تا نمی تونستم زندگی کنم و اینو میخواستم که باهاش ازدواج کنم ، ازش
خواستم که با پدر و مادرش حرف بزنه تا هر چه زودتر همه چی تموم بشه ، چون دیگه تحملشو نداشتم ، چون
دیگه نمی تونستم بدون اون زندگی کنم و می خواستم که کنارم باشه برای همیشه
امروز هم مٹ روزای دیگه می خواستم برم سمت خونه ی مه تا که گوشیم زنگ زد
شکرانه بود !

جواب دادم

-بله ؟

-سلام ، خوبین ؟

-ممنون

منتظر بودم

-می تونم ببینمتون ؟

تعجب کردم ، یه مدتی می شد خبری ازش نبود

-خیلی مهمه ؟

-آره

-باشه پارک نزدیک خونه تون خوبه ؟

-آره ممنون

خداحافظی کردم و گوشی رو رو داشبورت گذاشتم و دور زدم و سمت پارک رفتم ."

دفتر و بستم و به رو به روم خیره شدم ، اون روز و خوب یادم بود ! خیلی خوشحال بودم ، خبری رو که متوجه

ش شده بودم و باید به یاها می گفتم و این منو بیش از پیش خوشحال می کرد ! خیلی زیاد

سریع آماده شده بودم ، چادرمو سرم کرده بود ، اون روزا مامان زیاد رو به راه نبود ازش خداحافظی کردم و گفتم

میرم تا سر کوچه و زود بر می گردم ، چون می دونستم اگه بگم که می رم یاها رو ببینم نمی داشت ، می گفت

اون که می خواد تو رو ببینه چرا می خوای پیشش بری ! اما امروز فرق می کرد

من یه برگ برنده داشتم ، یه برگ برنده ای که می تونستم ازش برای داشتن یاها استفاده کنم

با لبخند از خونه بیرون زدم و سمت پارک رفتم

روی نیمکت همیشگی نشستم منتظر یاها

هنوز نرسیده بود و من تو ذهنم کلمات و مرتب می کردم تا بهش بگم ! این خبر ناب و بهش بگم

-سلام

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم ، دقیقا ۲۰ روز و ۷ ساعت و ۱۰ دقیقه می شد که ندیده بودمش

سلامی گفتم و سرمو پایین انداختم و به کفشام خیره شدم .

-باهام کاری داشتی ؟

سرم و بلند کردم و خیره به چشماش شدم و اونم برخلاف همیشه بهم نگاه می کرد و این خوب بود ؟ نمی

دونم !!!!!!!

-چرا حرف نمی زنی ؟

سرمو انداختم پایین ، انگشتای دستمو تو هم فرو کردم و گفتم

-میخواستم یه چیزی رو بهت بگم

دوباره سرمو بلند کردم

چشاشو ریز کرد گفت

-چی ؟

آب دهنمو قورت دادم

-راجع به مه تا ست

-خب چرا نمی گی ؟

-اون...

با صدای تقریبا بلندی گفت

-میشه زودتر بگی شکرانه ؟

چشامو بستم و سریع گفتم

-اون معتاده

صدایی نیومد ، چیزی نشنیدم ، چشامو آروم آروم باز کردم و به یاخا خیره شدم ، با دهن باز بهم نگاه می کرد ،

کمی بعد یه نیشخند رو لبش نقش بست و گفت

-چرا دروغ میگی ؟

سریع گفتم

-من؟ خودت می دونی که من دروغ نمی گم ، خودم شنیدم ، یعنی تقریبا مطمئنم ، باور کن یاخا اون...

-ساکت شو...

دهنم بسته شد ، بهش نگاه کردم که چشاشو بسته بود

با صدای تقریبا آرومی گفت

-کی بهت گفته ؟

بعدش بهم خیره موند

-یکی از هم کلاسیاش ، خوب میشناختش ، به خاطر همین از دانشگاه اخراج شده

-اخراج؟؟

سرمو تکون دادم

-آره یاخا ! باور کن من نمیخوام اونو پیشت خراب کنم ، اون معتاده و دیگه هم دانشگاه نمیاد ، دو هفته ای

میشه ، یکی از هم کلاسیاش گفت ، من از خودم نمی گم یاخا

از روی نیمکت بلند شد و رفت

صداش کردم اما نشنید ، دلم برایش پر می کشید ، برای کسی که می دونم الان دلش شکسته ، دلش از لیلیش گرفته اما نمی تونه بدون اون بمونه ، دقیقا مٹ من !!!

چادرمو رو سرم مرتب کردم و سمت خونه رفتم ! حرفمو به یاها زده بودم اما نمی دونستم چطوری با مه تا برخورد می کنه !

حتما لالان تو دفترش نوشته که بهش چی گفته ، خواستم دفتر و باز کنم و بقیه شو بخونم که در اتاق زده شد حوصله نداشتم برم درو باز کنم ، خواستم ادامه ی حرفای یاها رو بخونم که باز در و زدن

از جام بلند شدم و در و باز کردم

باز که اینه !!!!

طلبکار نگاش کردم

-شکرانه جان بیا شام

چشامو محکم رو هم فشار دادم و خواستم در ببندم که ایندفعه صدای بابا نگهم داشت

-شکرانه بیا سر میز همین حالا

برگشتم و به بابا نگاه کردم

بدون اینکه چیزی بگه رفت ، اما اون زنیکه هنوز همون جا بود

-بیا عزیزم ! همون غذایی رو که دوست داری برات پختم

نگاش کردم ، چرا دست از سرم بر نمی دارن ؟ چرا نمی دارن که تو درد خودم بمیرم

چرا نمی دارن ؟!!

ناچارا رفتم سمت میز تا غذامو کوفت کنم !

غذا که تموم شد سریع بلند شدم که برم تو اتاقم ، بی تاب بودم برای دونستن ادامه ی این داستان ! زیادی بی

تاب بودم

-بشین

صدای بابا بود ! می خواستم برم که این بار بلند تر گفت

-گفتم بشین شکرانه

صدای ریز اون زنیکه رو هم شنیدم که بابا رو صدا کرد

بی حرف دوباره نشستم

-می خوام باهات حرف بزنم

سرم پایین بود ، نمی خواستم صداشو بشنوم

-تو این مدت هر طور که خواستی رفتار کردی و منم حرفی بهت نزدم اما دیگه بسه شکرانه !

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم

-تمومش کن

دوباره خواستم بلند شم که گفت

-متوجه ای شکرانه ؟؟

-من نمی تونم! تحمل این همه درد برای من سخت ! خیلی هم زیاد ! شما نگران من نباشین ، من به همین

زندگی راضیم

دیگه منتظر نموندم که چی می گن ، رفتم سمت اتاقم تا تنها باشم تا دیگه پیششون نباشم

دفتر و برداشتم و به همون صفحه ای رفتم که یاها فهمیده بود مه تا معتاده !!

" حرفایی که شکرانه بهم زده بود بدجوری حالمو خراب کرده بود ، باور این حرفا برام سخت بود ، شکرانه دروغ

نمی گفت ، یعنی به من نمی تونست دروغ بگه می فهمیدم اما اون حقیقت و بهم گفته بود که مه تا ی من

معتاده و این برای من سخت بود زیاد ! چطور تو این مدت متوجه نشدم ؟ چطو نفهمیدم که مه تا معتاده !!

سریع سمت خونه ش رفتم ، از بس فکرم مشغول بود نفهمیدم کی رسیدم

زنگ در و زدم و رفتم بالا

-سلام یاها

و خودشو تو بغلم انداخت ، از خودم جداش کردم که با چشمای متعجب نگام کرد

-چیزی شده ؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم

-بشین باهات کار دارم

بدون حرف کنارم رو مبل نشست

چند ثانیه ای حرف نزدم که گفت

-منتظرما

میخواستم زود بفهمم که درسته یا نه ؟

-تو معتادی ؟؟

جا جوردا ! زیادا ! بهم خیره بود ! چشاش از تعجب گرد شده بود ! یعنی درست بود ؟؟

-با تو هستم مه تا

دستشو از تو دستم بیرون آورد و از روی مبل بلند شد و رفت سمت آشپزخانه

حرفی نمی زد و این منو آزار می داد

داشت قهوه درست می کرد

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم

-درسته ؟؟

سرشو بلند کرد و تو چشم زل زد ! چشاش شفاف شده بود ! اشک ها یکی یکی رو گونه ش راه پیدا کردن

-من...

چشامو بستم این درد خیلی سخت بود ! زیاد از حد !!!

-مه تا ...

برگشتم که از پشت لباسمو گرفت

-به خدا یاها من ... من نمی خواستم ولی ...

گریه نداشت که ادامه ی حرفشو بزنه ، عشق من ، کسی که براش جون میدادم معتاد بود !!

برگشتم طرفش

-قبول کن سخته مه تا

سرشو پایین انداخت

-می دونم ، شرمنده تم ! اما برات توضیح می دم

دستمو زیر چونه ش بردم ، تحمل درد کشیدنشو نداشتم

-باشه

لبخندی زدم که اونم لبخند زد

رو مبل نشستم اونم کنارم بود

-راستش

خیره بهش بودم ، سرشو پایین انداخت

-من بعد اون اتفاقی که برام افتاد نتونستم ، نتونستم تنهایی و تحمل کنم ، نتونستم ، من ضعیف بودم ، کسی نبود که بهم بگه چی خوبه چی بد؟! من بودم و خودم ، مواد آروم می کرد ، منو تو خلسه می برد ، از اطرافم دیگه خبری نداشتم ، بی خبری خوب بود ! زیاد! برای منی که یه عمر تو تنهایی دست و پا زده بودم خوب بود اما یاها باور کن ترک می کنم ، به خاطر تو ، به خاطر زندگیمون

لبخندی به روش زدم

با انگشتام اشکایی که رو گونه ش بود و پاک کردم

-با هم اینکارو می کنیم

سرشو تکیه داد و لبخندش پررنگ تر شد !

سرشو تو بغلم گرفتم و به خودم فشردمش

مه تا تموم عشقم بود

امیدم بود

نفسم بود

من بدون اون هیچ بودم ، پس حتی خطاهاشم برام کوچیک بود

حتی اگه برای همه برگ باشه

حتی اگه همه بگن که اون بده

من دوستش داشتم و تموم وجودم رو برای عشقم می دادم ، من خودم را فدای اون می کنم چون که اون مه تا ی مننه ، تنها من"

دفتر و تو بغلم گرفتم ، اشکام سرازیر شده بود

یاها ، چی کشیدی تو ؟!!!

و چقدر قلبت بزرگ بود !

چقدر زیاد !!!

سرم و از رو پام برداشتم ، تموم بدنم درد گرفته بود ، دیشب همینجوری نشسته خوابم برده بود ، تموم بدنم

عرق کرده بود ، موهام به صورم چسبیده بود

دفتر و کنارم گذاشتم و دستی به صورتم کشیدم و کش موهامو باز کردم و دوباره بالا سرم بستمشون

از رو تخت بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم

خداروشکر ایندفعه کسی پشت در نبود

صورتمو شستم

با حوله خشکش کردم

دلم از گشنگی ضعف می رفت ، برای اولین بار کسی نبود خونه ، جای تعجب داشت

لقمه ی نون و پنیر گرفتم و با چایی خوردمش

یه کم که سیر شدم از آشپزخونه بیرون رفتم ، دوباره سمت اتاقم رفتم

یه نگاه سرسری به اتاقم انداختم ، زیادی کثیف شده بود ، خیلی وقت بود که دستی به سر و روش نکشیده بودم

، چون دل و دماغی برای این کار نداشتم ، امیدی نداشتم !

اما امروز عجیب دلم می خواست این اتاقو تمیز کنم

دست به کار شدم

اول از همه تخت و زیر تخت و مرتب کردم و بعدرفتم سراغ میز توالت ، گل سرخ خشک شده ای که روی آینه

بود و برداشتم ، لبخندی بهش زدم ، این گل و یاخا برام گرفته ، مال خیلی وقته پیش بود ، شاید ۳-۴ سال

پیش ، دیگه چیز ازش نمونه بود ، جز چند تا گلبرگ خشک شده ی تیره ، اما همینم برام ارزش داشت

حتی دیگه بویی هم نداشت

یادمه روزی رو که جواب کنکورم اومده بود ، خیلی خوشحال بودمکه رشته ی مورد علاقه مو قبول شده بودم ،

یاخا منو واسه ناهار دعوت کرده بود ، وای که چقدر اون روز بهم خوش گذشت ، چقدر شاد بودم ، این گل و با

یه ساعت بهم داد واسه قبول شدنم ، اون روز حتی منو شهر بازی هم برد ! با یاد آوریش لبخند رو لبام نقش

می بنده

به تصویر خودم تو آینه نگاه می کنم ، تو این چهار سال چقدر همه چیز تغییر کرد !

دستی به صورتم کشیدم ، تو این مدت خیلی لاغر شده بودم !

نفس عمیقی کشیدم و گل و سر جاش گذاشتم و بقیه ی قسمتای اتاق و تمیز کردم

با جارو کشیدن اتاق کارم تموم شد

از کار خودم راضی بودم

پنجره رو باز کردم تا هوای اتاقم عوض شه

تموم لباسام به هم چسبیده بود ، یه دست لباس برداشتم و سمت حموم رفتم
 از حموم که بیرون اومدم ، سریع رفتم تو اتاقم ، اتاق سرد شده بود ، لرزم گرفت و پنجره رو بستم
 همونجور با حوله رو تخت نشستم
 بازم گشنه م شده بود ! خب هر کی اون همه کار می کرد خسته می شد
 لباسامو پوشیدم و دوباره رفتم سمت آشپزخونه
 این بار این زنیکه بود
 داشت سیب زمینی پوست می کند ! نمی خواستم با درگیری باهاش حال امروزمو خراب کنم
 سلامی زیر لب گفتم
 -سلام عزیزم، ناهار الان آماده میشه
 سری تکون دادم و رو صندلی نشستم و یه کم نون برداشتم و تو دهنم گذاشتم
 زیر چشمی نگاش می کردم
 داشتم دنبال یه نکته ی مثبت توش می گشتم
 پیدا کردم
 جوونیش !
 پوزخندی زدم
 بشقاب غذارو جلوم گذاشت ، بدون اینکه حرفی بزنم شروع کردم به خوردن
 تموم که شد دست شما درد نکنه ای گفتم و سریع سمت اتاقم رفتم
 دوباره رفتم سر دفتر یاها
 عجیب این چند روزه شده بود مرهم دردام !
 لبخندی بهش زدم هر چند که می دونستم با خوردن ادامه ش فقط دارم خودمو عذاب می دم
 " با لبخندی که روی لبام بود به مه تا خیره بودم
 اونم خوشحال بود !
 دستشو توی دستم گرفتم و حلقه ای رو که براش خریده بودم تو انگشتش کردم
 لبخند رو لباس بیشتر شد
 بی تاب بودم

بی تاب حس کردن کسی که براش جون می دادم

تو همون محضر تو بغلم فشردمش

از محضر که بیرون اومدیم رو بهش گفتم

-کجا بریم؟؟

یه تایی ابروشو بالا داد و گفت

-هر جا آقامون بگه

خندیدم و تو بغلم گرفتمش و به سمت ماشین رفتم

اون شب رفتیم دربند

خوش گذشت

حتی اگه همه با من مخالف بودن

حتی اگه مامان گفته باشه عاقت می کنم

حتی اگه عمو به صورتم سیلی زده باشه و نامرد بخوندم

حتی اگه تموم آدمای دنیا با من مخالف باشن

من خوشحالم چون عشقمو دارم

کسی که با تموم سلول های بدنم اونو تمنا می کنم

کسی که از امشب میشه تموم زندگیم

فردای اون روز همون طور که مه تا بهم قول داده بود بردمش مرکز ترک اعتیاد

می ترسید

کسی که چند سال با مواد سر کرده باشه سخته براش ترک کردن

می دونستم براش سخته ، اما پای همه چیز مونده بودم ، پای تموم سختیاش

روی تخت دراز کشیده بود و بهم زل زده بود ، دیشب نذاشتم که مواد بش برسه

الانم با داروهایی که بهش تزریق کرده بودن تو یه خلسه بود ، دکتر گفته بود که حالتاش ممکن تغییر کنه

لبخندی رو لبام نشوندم و براش حرف زدم از دل دادگیم از بچه گیم از گذشته م ، اما بیشتر حرفام عاشقانه بود

چون برای کسی بود که براش جون میدادم ، برای عشقم برای مه تایی خودم بود همون جور رو صندلی خوابم

برده بود از خواب که بیدار شدم ، مه تا خواب بود بلند شدم و بیرون رفتم باید می رفتم سر کار بعد دعوایی که با

عمو داشتم منو از کار برکنار کرد ، حتی ماشینم از من گرفت ،اما هنوز تو یه موسسه کار می کردم و نباید از دستش می دادم
 از کلینیک بیرون زدم و به سمت موسسه رفتم
 کارم که تموم شد ، هوا هنوز تاریک نشده بود ، تاکسی گرفتم و سمت کلینیک رفتم .
 یه سری خرت و پرت خریدم و داخل رفتم .
 خواستم برم سمت اتاق مه تا که پرستار اومد سمتم و گفت
 -شما همراه خانم همت هستین؟
 -بله ، اتفاقی افتاده ؟
 -ایشون یه ساعت پیش از کلینیک فرار کردن
 با تعجب به پرستاره نگاه کردم
 فرار کرده ؟
 مه تا ؟
 باور نمی کنم
 وسایلی رو که خریده بودم رو زمین انداختم و سمت اتاقش رفتم و در و به شدت باز کردم اما جای خالیش بهم
 دهن کجی میکرد
 مه تا رفته
 اون رفته
 همون جا زانو زدم
 باور نمی شد اون بهم قول داده بود که ترک کنه اما حالا نیست
 پرستار رو بهم گفت
 -بهتره برین دنبالشون ، به احتمال زیاد دنبال مواد رفته
 یه کم بهش نگاه کردم ، برام باورش سخت بود اما خب این اتفاق افتاده بود ، اون یه معتاد بود ، اونم معتاد به
 شیشه و وقتی بدنش نیاز به مواد داشت همه چیز یادش می رفت ، با این حرفا سعی داشتم خودمو راضی نگه
 دارم ، مه تا به خاطر نیازش که فرار کرده
 سریع تاکسی گرفتم و سمت خونه ش که الان شده بود خونه مون رفتم

کلید و تو قفل انداختم و رفتم تو خونه

با صدای بلند شروع کردم به صدا زدنش اما جوابی نمی اومد

کل خونه رو گشتم

نبود

رو مبل خودمو پرت کردم و سرمو میون دستام گرفتم

هه ! مثلاً امروز روز دوم ازدواجمونه ! من چه خوش خیالی بودم که فکر می کردم به راحتی ترک می کنه اما

من دوشش دارم

مه تا تو الان کجایی ؟

دل تو دلم نبود

صدای زنگ گوشی بلند شد

سمتش رفتم ، شماره ناشناس بود

-بله ؟

-بیا به این آدرس.....

وبعد صدای بوق ممتد بود که می اومد

سریع کتمو برداشتم و از خونه زدم بیرون

زیاد با خونه فاصله نداشت ، نیم ساعته رسیدم

دم در دو نفر بودن ، که قیافه ی مضحکی هم داشتن

خواستم برم داخل که جلومو گرفتن

-ولم کن می خوام برم داخل

یقه مو گرفت و گفت

-جناب عالی کی هستین ؟

معلوم بود که یه مهنیه ! باید می رفتم داخل

-دعوت داشتم

تا خواست دهن باز کنه صدای آژیر پلیس بلند شد ، یقه ی منو ول کرد و هر دو سرعت رفتن بالا

منم دنبالشون رفتم

طبقه دوم بود

داخل رفتم ، شلوغ بود زیاد

یکی یکی در اتاقا رو باز کردم تا بلکه مه تا رو از این جهنم بیرون بکشم ، حالم بد بود ! مه تا بهم بد کرد !

پیداش کردم

رو تخت بود و یه پسره هم رو زمین نشسته بود

سرشو بلند کرد و نگام کرد

نمی دونم منو شناخت یا نه

اون پسره از رو زمین بلند شد و دست گذاشت رو شونه مو گفت

-زنتو ببر ، الان پلیسا میان

یه نگاه به پسره و یه نگاه به مه تا انداختم

تموم باورای منو خراب کرد

منو نابود کرد

یه همچین آدمی رو پلیسا می گرفتن بهتر بود شاید اونا می تونستن ترکش بدن

رو دلم پا گذاشتم و از خونه زدم بیرون

تو خیابون قدم می زدم

بارون می بارید

حالم بد بود

شدید

هیچ حرفی برای توصیف حالم ندارم

شب دوم ازدواج

داماد بدون عرووش

هه!

خواستم از عرض خیابون رد شم که یه ماشین جلو پام نگه داشت

چراغاش روشن بود ، نمی تونستم کسی که توش بود و ببینم

کمی بعد مه تا از ماشین پیاده شد

نگاش نکردم

دستم گرفت، با صدای آرومی صدام کرد

-یاحا

برنگشتم! میدونستم که اگه نگاه کنم وا میدم

دوباره صدام کرد

-یاحا..من...

حرفی نداشت، می دونستم

برگشتم سمتش

هر چی که باشه الان مه تا زن منه، نباید این جوری ولش کنم

نگاش کردم

سرش پایین بود

-سرتو بیار بالا

عجیب دلم برای چشماش تنگ بود

سرشو بلند کرد اما تو چشام زل نزد

-میای از اول شروع کنیم؟

این دفه زل زد

اشک تو چشماش جمع شده بود

لبخند بی جونی زد و سرشو تکون داد

تموم زندگیم بود، نفسم بود، یه آدم بدون نفسم که نمی تونه زندگی کنه

منم بدون مه تا نمی تونستم

دستشو گرفتم و با هم سمت خونه رفتیم."

دست بردم سمت چشام، خیس بود! یاحا چقدر سختی کشیده بود! درکش میکردم، کاملاً

نفس عمیقی کشیدم و رو تخت خوابیدم، دفتر تو بغلم گرفتم. بوی یاحا رو میداد.

دلم عجیب براش تنگ بود!

به پهلوی چرخیدم و دفترو کنارم گذاشتم ،این نوشته ها منو جذب میکردن و راهی هم برای نخوندنشون نمی داشتن

" تصمیممو گرفتم ، خودم باید ترکش میدادم ، بهش گفتم دیگه حق نداره از خونه بیرون بره ، خودمم از صبح تا ظهر می رفتم مسافركشی ،دوباره خونه می اومدم و بعد چند ساعتی که یش مه تا بودم دوباره می رفتم سر کار ! دیگه استودیو هم نمی تونستم برم !

تموم زندگیم شه بود اینکه مراقب مه تا باشم تا چیزی مصرف نکنه
دلَم یه زندگی آروم و می خواست اما باید تموم تلاشمو می کردم تا وضع مه تا بدتر از این نشه

شبا از زور درد خوابش نمی برد

بهش مسکن میدادم تا آروم شه

اما مسکنا در برابر چیزی که اون مصرف می کرد تقریبا هیچ بود

گاهی فحش بارونم می کرد

اما من می دونستم ک درد داره

یه شب که خسته و کوفته از سر کار برگشته بودم خونه صداس زدم ، چند بار

اما جوابی نیومد

خرت و پرتایی که خریده بودمو رو زمین پرت کردم و تموم اتاقا رو گشتم ، نبود

به دیوار تکیه زدم

حس بدی بود

نمی دونستم کجا رفته

به احتمال زیاد رفته مواد بگیره

حس یه شکست خورده رو داشتم

خواستم برم بیرون دنبالش که در باز حموم توجهمو جلب کرد

سریع سمت حموم رفتم

اونجا بود ،رو زمین افتاده بود

تو بغلم گرفتمش ،صداس کردم ،اما چشاش بسته بود

سریع از تو حموم بیرون بردمش ، یه مانتو براش پوشوندم و از خونه زدم بیرون

دکتر گفت اوور دوز کرده ، از مصرف زیاد مواد
حالم بد بود !

داشتن احیاش می کردن

دل تو دلم نبود

رو یکی از صندلی های راهرو بیمارستان نشستم

دعا کردم از ته دلم که تنها کسمو ازم نگیره، من بدون مه تا می مردم

نمی دونم چقدر طول کشید

دکتر بالا سرم اومد و بهم گفت که از مرگ نجاتش دادن ، اما الان بیهوش بود

رفتم بالا سرش تا بیهوش بیاد

خیره به صورتش بودم که عین گچ شده بود

دلم برای به آغوش کشیدنش پر می کشید ، نمی دونم چطور شد که خوابم برد.

چشامو که باز کردم کنا تختش بودم و اما این دفه چشاش باز بود و ممنو نگاه می کرد ، شرمنده بود

-سلام

لبخندی زدم

-سلام خانم خانوما،خوبی؟

-آره،یاها من معذرت می خوام .نمی خواستم ...یعنی

-اینارو نگو مه تا ! میدونم به قولی که بهم دادی عمل می کنی عزیزم ،من بهت ایمان دارم !

بهم خیره شد ، من فقط اونو می خواستم و اینکه سالم باشه و دیگه هیچ چیزی نمی خواستم ! من عاشقش

بودم با تموم وجودم

روزا از پی هم می گذشتن و من به مه تا می رسیدم ! دیگه مسافر کشی هم نمی رفتم و تو خونه کلاس

آموزش ویولن داشتم

نمی تونستم تنها بذارمش

غم تو چشاشو که میدیدم ،دلم میخواست همه داروندارمو بدم تا این چشا این همه غمگین نباشن که شاد باشن

که درد نداشته باشن

روزی سه تا شاگرد از هیچی بهتر بود

تو اتاق بودم و با شاگردم مشغول بودم که مه تا در اتاق وزد

ببخشیدی گفتم و بیرون رفتم

به دیوار تکه زده بود و اخماش تو هم بود

لبخندی رو لبم نشوندم و سمتش رفتم

دستاشو تو دستم گرفتم

-چیزی شده عزیزم ؟

سرشو بلند کرد و زل زد به چشم ،هنوز اخم داشت

-چرا چیزی نمیگی؟

-اون تو چیکار می کنی ؟

با تعجب نگاش کردم

-کجا ؟

-تو اون اتاق و میگم ! با اون دختره رفتی اون تو معلوم نیست دارین چیکار میکنین

لبخندی رو لبم اومد

-ای خانوم حسود

-من حسود نیستم

لبخندم عمیق تر شد

-باشه نیستی ، اون وقت الان چرا ناراحتی ؟

و یه تای ابرومو بالا بردم، اخمش غلیظ تر شد

-خیر ، من ناراحت نیستم ، فقط می واستم بدونم

-باشه ، خودت که وضعمونو می دونی عزیزم ، مجبورم کار کنم تا خرجمون در بیاد ،گفتم که قراره شاگرد

بگیرم

دوباره نگام کرد

تو بغلم گرفتمش و گفتم

-من وقتی خانم به این خوشگلی و خوبی دارم که یکی دیگه چشممو نمگیره ، هر چند که این خانم لجبازم

تحويلم نگيره

ازش جدا شدم

بههم نگه می کرد

-اجازه هست سرکار ؟

رو لباس لبخندی اومد و سرشو تکون داد

بوسه ای رو گونه ش نشوندم و رفتم ."

-شکرانه ؟

و در اتاق به صدا در اومد

پوف بلندی کشیدم و گفتم

-بله ؟

یه چند لحظه سکوت بود و بعد گفت

-میشه یه لحظه بیای دم در ؟

ناچارا از رو تخت پا شدم و سمت در رفتم

تو چشاش زل زدم ، از این رنگ آبی بدم می اومد

-یه چیزی میگم نه نگو شکرانه جان

-منتظر نگاش کردم

-میخوام بیرون برم ، دوست دارم که تو هم باهام بیای

پوزخندی زدم

و خو استم در و ببندم که نداشت

-خواهش میکنم دخترم ، اینقد تو این اتاق می مونی حالت بد میشه

، دنیا که به آخر نرسیده

به انفجار رسیدم

سمتش رفتم و انگشتم و به نشانه ی تهدید سمتش گرفتم

-یک بار دیگه فقط یک بار دیگه بگو دخترم تا هم خودمو هم خودتو از هستی ساقط کنم ، من دختر تو نیستم

بدنم می لرزید

شدید ، یه لرزش عصبی ، چند وقته دارم نمی دونم !!!

خواست چیزی بگه که ادامه دادم
 انگشتمو سمت خودم گرفتم و گفتم
 -برای من ، برای منی که اینجا رو به روت وایستاده ،دنیا به آخر رسیده ، بفهم ، اینو بفهمین که برای من همه
 چیز تموم شده ، همه چیز!!
 لرزشم شدید بود ، زیاد
 خواستم برگردم تو اتاقم سرم گیج می رفت ،چشام سیاهی می رفت و بدنم می لرزید
 این لرزشها نمی داشتن برم تو اتاقم ،لعنتیا ولم نمی کردن
 تعادل بهم خورد و همه چیز تیره و تار شد تنها چیزی که شنیدم صدای "یا فاطمه" بود و دیگه هیچی.....
 چشامو باز کردم
 اولش کمی تار بود و تاریک اما کم کم حالم بهتر شد
 بیمارستان بودم
 کمی سرمو چرخوندم
 این زنیکه کنارم رو مبل خوابیده بود
 در اتاق باز شد و پرستار داخل اومد
 -سلام خوبی خانومی ؟
 سرمو تکون دادم و به زحمت دهنمو باز کردم
 -از کی اینجا ؟
 -از دیشب عزیزم
 سرمو عوض کرد و بعدش از اتاق بیرون رفت
 زنیکه ی چشم آبی هم بیدار شده بود
 -خوبی شکرانه ؟
 چیزی نگفتم
 -سکته م دادی به خدا ! نمی دونی چقد ترسیدم
 بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم
 -چرا ترسیدی ؟! می مردم که برای تو بد نمی شد !!

-این چه حرفی که می زنی ؟ زبونت خیلی تلخه شکرانه ! اما اینو بدون تو مٹ بچہ م می مونی
-با همین حرفا بابامو کشیدی طرف خودت ؟

صدای گریه ش می اومد اما حرفی نزد چند دقیقه بعد هم صدای بسته شدن در اومد
کارای ترخیص تا ظهر طول کشید ، به خاطر استرس هایی ه این چند وقته داشتم بدنم ضعیف شده بود و
حالم به همین خاطر بد شده بود !

تو تختخوابم که رفتم احساس بهتری پیدا کردم
خسته بودم خیلی زیاد ! اونقدر که نفهمیدم کی خوابم برد!

-شکرانه ...عزیزم پاشو این غذا رو بخور
چشامو باز کردم ، زنیکه یچشم آبی بالا سرم بود
نشستم تو تختم

غذامو که سوپ بود از دستش گرفتم و سریع شوع کردم به خوردن
-می دونم از من ناراحتی اما بدون که من تقصیری نداشتم ،منم قربانی شدم
پوزخندی زدم و بهش نگاه کردم
سرش پایین بود

-شوهر اولم منو به خاطر اینکه بچه دار نمی شدم بعد ۶ سال زندگی طلاق داد ، نمی دونی چقدر سخته یه زن
مطلقه تو این جتمعه زندگی کنه ! خیلی زیاد ! بابات مرد خوبی بود ، بهم اوایل کمک کرد که کار پیدا کنم
بعدش هم که بهم پیشنهاد داد که صیغه ش بشم نمی خواستم قبول کنم اما گفت که زن نداره و فقط یه بچه
داره ، باور کن شکرانه نمی دونستم ، بهم نگفته بود ، بعد ۲ ماه فهمیدم ، بعد مرگ مادرتم می خواستم صیغه رو
باطل کنم اما کلی التماسم کرد که تو نیاز به مادر داری ، کلی عذر خواهی کردو خواست ببخشمش ، باور کن
نمی خواستم که مادرت

گریه می کرد ..صورتشو پوشونده بود..بعدشم رفت بیرون
این زن خیلی بدبخت تر بود اما نه بدبخت تر از من!!!

از خواب که بیدار شدم و دست و صورتمو شستم رفتم آشپزخونه تا صبحونه مو بخورم !
اونم اونجا بود

-صبح بخیر شکرانه

سری تکنون دادم و رو صندلی نشستم ،برام چایی ریخت ، لقمه گرفتم ، کنارم نشست
-بهتری ؟

سر تکنون دادم ، نشسته بود و نگام می کرد

سریع چند تا لقمه گرفتم و خوردم و از رو میز بلند شدم و سمت اتاقم رفتم .

دفتر عزیزم ، دفتر یاحای من منتظرم بود تا بقیه ی زندگیشو بخونم و منم مشتاق بودم.

" روز و شب کار می کردم و مه تا رو تنها نمی داشتم تا تنها نباشه که مشکلی نداشته باشه ، میخوام حالمش بهتر شه ، درد داشت ، حس می کردم ، می دونستم اما چاره ای جز این نبود ، من باید کمکش می کردم و این تنها راه بود.

یه روز رفتم برای خرید، خیلی از چیزا رو خریده بودم و دستم پر بود

رفتم داخل خونه و در و با پام بستم

از همون دم در مه تا رو صدا زدم

جوابی نیومد

وسایلارو تو پذیرایی ول کردم و سمت اتاقا رفتم

تو اتاق دومی نشسته بود پای بساطش !

درد داشت

غصه داشت

غم داشت

خیلی زیاد درد داشت دیدن عشقت تو این حالت

بد بود حالم ...

مه تا منو دید اومد سمتم

من تکیه زدم به دیوار

اومد کنارم و در حالی که از چشاش اشک می بارید خواهش میکرد که نشکنم ...

اما دیر شده بود...اعتمادم..ایمانم..باورم شکست...شکست...

مه تا رفت داخل پذیرایی و رو مبل نشست و سرشو بین دستاش گرفت

اما من خیره بودم به اون وسایلی که پخش بودن تو اتاق ، اون وسایلی که عشقمم ازم دور می کردن

که نمی داشتن ما رنگ شادی رو ببینیم که همیشه درد داشته باشیم...

مه تا داخل اتاق اومد ..اون وسیله ای که فقط تو فیلما دیده بودم حالا تو دستای من بود ، مه تا با ناباوری منو نگاه می کرد و من دود مست کننده ی این ماده ی شدیداً مسرور کننده رو تو ریه هام می فرستادم و پشت این دود چهره ی اشک آلود مه تا مو دیدم

اومد سمتم و وسایلو پرت کرد اما من دوباره برداشتمشون

-داری چی کار می کنی یاها ؟!

لبخندی زدم و گفتم

-میخوام منم امتحان کنم ، خوبه ! پس به همین خاطر بود که ازش دل نمی کنی ! اگه تو نمیخواهی که ترکش کنی منم می خوام بشم مث تو ...درست عین تو

آخ که یاهای من چی کشید! آخ ...

قلبم می سوخت .. از این حجم زیاد غصه ای که توش بود داشت آتیش می گرفت

من نتونستم کمکش کنم ... هیچوقت ...

رو تختم ولو بودم و اشک از گوشه ی چشمم می چکید ... درد یاها رو حس می کردم با تموم وجودم چون منم

یه عاشق بوم یه مجنون بودم یه دیوانه بودم

درد یاها مه تا بود و درد من یاها

آخ که یاهای عزیز من چه دردایی که نکشیده

دفتر و دوباره برداشتم ...

بوییدمش..بوسیدمش...عجیب بوی یاهای منو می داد...عجیب...

"دیگه وقت نمی کنم پیام سروقت این دفتر، نمیدونم شاید دیگه نیازی به نوشتن نمی بینم وقتی زندگیم خلاصه شده تو دود و دود و دود ...

زندگی میگذره ، حتی نمی تونم دیگه درست فکر کنم ،فکرم پی اینه که موادم چه جوری جور شه که اونم با وجود دوستای عزیز مه تا خیلی خوب گیر میاد و اصلاً نیازی به بیرون رفتن هم ندارم ، مه تا هم هست،اونم مث منه اما نمیدونم چرا این اواخر زیاد پا بساطمون نمی مونه ،همش تو خودش و ولی هنوزم عشقمه ،جونمه ، عزیزمه ، گاهی چشاش اشک آلود ..با همین دستام پاکشون می کنم اما اون فقط نگاه میکنه

نمیدونم شاید افسرده شده ولی چرا ؟

اون که الان نباید غم داشته باشه ؟

دیگه کسی بهش گیر نمیده که چرا اینارو می کشی !!

نمیدونم ! مغزم کار نمیکنه ، دوباره داره بدنم درد می گیره ، باید برم که بازم به این بدن مواد برسونم ...نمیدونم

کی دوباره میام سروقت این دفتر

اما دیگه واقعا چیزی برای نوشتن ندارم..هیچی...هیچ چی....."

سرم درد می کنه ... زیاد .. این همه غم و اندوه تحملش بازم سخته ...زیاد

از این به بعد صفحات دفتر خالی بودن

چند جای دفتر سوراخ بود مٹ اینکه با آتیشی چیزی سوخته باشه ... نمیدونم دقیق چی بود ،چند ورق زدم تا

رسیدم به آخرین صفحه و آخرین چیزایی که یاها نوشته بود

خطهای آخر خیلی بدخط نوشته شده بودن و چند جاش انگار قطره آب روش ریخته بود و جوهر خودکار پخش

شده بود اما می شد خوند

"دلم گرفته ، خیلی زیاد ...باید از کی بنالم و نمیدونم ! اما انگاری رسیدم آخر خط... امروز عشقم،جونم،کسی که

براش می مردم جلو روم وایستاد و گفت که دیگه منو نمی خواد،اشک می ریخت و میگفت ازم بیزاره ...منی که

مٹ خودش شده بودم و دیگه نمیخواست..چمدون به دست می خواست بره...التماس کردم ، زار زدم ،جلو پاش

زانو زدم که نره اما رفت....با رفتنش انگاری منم مردم ..من یاها"

حالا میفهمم که اونا قطرات اشکش بود ... دلم گرفت ..انگا غم بزرگی رو دلم سنگینی میکرد ..سخت بود

خوندن اینا..

دفتر و تو بغلم گرفتم مٹ یه شی خیلی باارزش

بقیه شو باید خودم ادامه می دادم این دفتر ناقص بود ، دفتر زندگی عزیزترینم هنوز ناقص بود و من باید

کاملش می کردم ...من

خودکارمو برداشتم و نوشتم

"تو دوران بی خبری از یاها سیر می کردم نمی دونستیم کجاست ؟!

زن عمو هم اصلا حرفی ازش نمی زد اما دو سال دور بودن از کسی که تو این سالها تنها هم دمش بود اونو خیلی افسرده کرده بود ، منم برای هم دردی باهاش و هم اینکه دل بی صاحب خودم آروم شه هر روز می رفتم پیشش...

یه روز از یکی از بچه های دانشکده که خیلی هم اتفاقی دیده بودمش شنیدم که مه تا رو دیده وقتی ازش پرسیدم کجاست گفت آدرس خونه شو بهش داده اونم ادرس و به من داد ، رفتم سمت خونه ش تا ببینمش جلو در خونه شون بست وایستادم تا هر چه زودتر ببینمش دلم برای دیدن یاها و خبری ازش گرفتن بی تاب بود ...تا این که چشمم به یه خانم افتاد که داشت می رفت تو همون ساختمون ...رفتم سمتش و گفتم دنبال کی می گردم کمی منو نگاه کرد و بعد گفت : مه تا دیگه ایران نیست ! شوکه شدم یعنی چی که ایران نیست؟! اما خب اون جوابمو نمی داد ..بعدش متوجه شدم که اون خانم مادر مه تاست....

نمی دونم چرا ؟ اما بهش شک داشتم واسه همین چن باری تعقیبش کردم تا متوجه شدم که میره به یه کلینیک ، کلینیک ترک مواد

بعد رفتن مادر مه تا رفتم داخل و اسم مه تا رو گفتم و گفتم که یکی از دوستاشم و برای عیادت اومدم پیشش...وقتی داخل اتاقش رفتم ، مه تا رو تختش نشسته بود و داشت سیگار می کشید ...
-سلام

با دیدن من تعجب کرد اما سریع تغییر حالت داد و از جاش بلند شد
دستشو گرفتم و گفتم

-تو رو خدا مه تا صبر کن ، کارت دارم
برنگشت اما نرفت

-می دونی ، می دونی یاها کجاست ؟
برگشت و بهم خیره شد و پوزخندی زد
-هنوزم دوشش داری ؟

چیزی نگفتم

-اون لیاقت دوست داشتنو نداره شکرانه

-چرا ، چرا اینو می گی ؟

-چون نداره

-کجاست ؟

سری تکنون داد و سیگارشو رو لبش گذاشت و پکی زد و گفت

-نمی دونم

-تو رو خدا مه تا ، تو باید بدونی ... یعنی تو زنتی ، مگه میشه ندونی ؟

-آره میشه ، چون من طلاق گرفتم

با ناباوری نگاش کردم ، مگه میشد ؟ اونا مو دوست داشتن خیلی هم زیاد

-چی میگی ؟ مگه می شه ؟

-حالا که شده

-اما...

-ببین شکرانه نمی دونم کجاست و اصلا هم دوست ندارم بدونم

اشکام دوباره شروع کردن به ریختن

خواستم برم که دستمو گرفت

-آخرین بار تو یه مسافر خونه بود ، از اونجا بهم زنگ زده بود

برق امیدی تو دلم زده شد ...

برگشتم و منتظر نگاش کردم

اونم اسم مسافر خونه رو گفت

خواستم برم که گفت

-مواظبش باش ، اون به کمک نیاز داره ، من نمی تونستم چون خودم بیشتر نیاز داشتم ولی تو می تونی

بعدم رفت سمت پنجره

منظورش چی بود ؟ سری تکنون دادم و ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه

به بابا و زن عمو گفتم چی دیدم و شنیدم ، ماما اون موقع تازه مرده بود و منم تازه متوجه اون زنیکه شده بودم

و اصلا دوست نداشتم که با بابا حرف بزنم

همراه بابا و زن عمو به همون مسافر خونه رفتیم

خیلی درب و داغون بود

بابا اسم یاها رو گفت ، مسول مسافر خونه یه نگاه بهمون انداخت و بعد شماره اتاقشو گفت

همراه بابا و زن عمو رفتیم بالا

رفتیم سمت همون اتاق

من جلو بودم

در اتاقو باز کردم

از دیدن چیزی که میدیدم قلبم گرفت ، یاخا ، یاخای من ... کسی که می پرستیدمش داشت به خودش مواد

تزریق می کرد ، منو دید ..

زن عمو هم اومده بود و نگاهی می کرد و زیر لب گفت : یاخا

یاخا با بهت به ما نگاه می کرد

با گفتن مامان یاخا ، زن عمو دستشو رو قلبش گذاشت و رو زمین افتاد

هر چی صداش کردم چشاشو باز نکرد

یاخا اومد بالا سرش

صداش کرد

صورتشو بوسید

باز صداش کرد

اشک ریخت

اما

زن عمو دیگه بین ما نبود

همه چیز سریع گذشت ، مرگ زن عمو شوک بزرگی برامون بود ! یاخا رو هم خونه آورده بودیم اما وضعش

خراب بود ، بابا هم گیر داده بود که باید از خونه بیرون بره اما من نمی خواستم ، نمیتونستم بذارم که یه بار دیگه

از دستم بره ! اون یه بار برای تموم عمرم کافی بود ! نمی داشتم ! یاخا حق من بود و باید برای خودم نگه می

داشتمش

یه هفته ای از مرگ زن عمو گذشته بود و یاخا هنوز تو خونه ی ما بود ، بابا سرکار رفته بود و اون زنیکه هم

رفته بود بیرون که خرید کنه

وسایل مورد نیازمو شب قبل آماده کرده بودم حتی وسایل یاخا رو !

به اتاقش رفتم ، طبق معمول این یه هته داشت چرت م زد ! رو تخت کنارش نشستم ، به صورتش زل زدم از اون یاحای سرزنده فقط یه صورت استخونی مونده بود ! قیافه ش خیلی عوض شده بود اما هوز مهمترین شخص زندگم بود !

سر برگردوند و منو دید ، لبخندی به پهنای صورت زدم ! بهم خیره بود و نمی دونم به چی فک میکرد ! زیاد وقت نداشتم باید زودتر می رفتیم

-پاشو یاحا

والی نگام کرد

-پاشو دیگه

باز هیچ عکس العملی نشون نداد !

پیرهشو کشیدم و گفتم

-پاشو باید از اینجا بریم

بالاخره به حرف اومد

-کجا ؟

صداش دیگه اون لحن قدیمو نداشت

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-یه جای خوب

بلند شد ، موقع راه رفتن تعادل نداشت

به آژانس زنگ زده بودم و منتظر بود

ساک و برداشتم و بهش گفتم

-زودتر یاحا

هنوزم با تعجب نگام می کرد ، اون که از دل من خبر نداشت !

بغض بدی تو گلوم بود هنوزم هیچ حسی بهم نداشت ، هنوزم ! یعنی بازم به مه تا فکر میکرد ؟ سرمو تگون

دادم تا این فکرای مزخرف از ذهنم پاک بشه

تا رسیدن به مقصدمون به این فکر می کردم که میتونم یه روزی با یاحا زندگی کنم ؟ که باهاش باشم ؟

با این فکر به یاحا نگاه کردم

حواسش به بیرون بود و نمی دونم به چی فکر می کرد؟!

پیاده شدم و به این خونه ی قدیمی نگاه کردم ، به خونه ای که برای من پر از خاطرات خوب و خوش بود !

زمانی که با عمو اینا تو این خونه زندگی می کردیم و چقدر شاد بودیم و چقدر راحت ...

نفس عمیقی کشیدم و رو به یاها که محو خونه بود گفتم

-بیا

راه افتاد ، اما می دونستم اونم داره به خاطرات خوبی که از این خونه داره فکر می کنه

کاشکی که چشمت مالِ من بود

تا که دنیا تو ببینم

بذار عاشقت بمونم

بذار تو دلت بشینم

بذار عاشقت بمونم

بی تو خیلی سردِ خونه

توی چشم من نگاه کن

آخه چشمت مهربونه

رو زمین نشسته بودم و به این آهنگ گوش میدادم ! به یاها خیره بودم و اونم خیره به من ! من تو فکر اون و

اون نمی دونم ...

دوست دارم

نگو که دیگه دیره

بخند برای من

تا باز گریه م بگیره

دوست دارم

نگو حرفی نداری

چیه گناه من ؟

که تو دوستم نداری ؟؟

قطره ها بی محابا از چشم سرازیر میشد!

و من غرق بودم

غرقِ این لذت، شاد بودم!

دستم و ل کرد و بلند شد و من به هق هق افتادم

هندزفری تو گوشم بود و با خودم این آهنگ و زمزمه می کردم

قراره غرق هم باشیم

از این دریا نترسونم

تو لب تر کن یه دریا رو

به آتیش بسوزونم

از رو صندلی که تو ایوون گذاشته بودم بلند شدم و سمت حیاط رفتم!

اگه کهنه م بگو نو شم

اگه پیرم جوون میشم

دلت می خواد کی باشم؟

من از فردا همون می شم! همون می شم

تماس دستم با مولکول های آبی که تو حوض وسط حیاط بود منو می برد به خاطرات گذشته، به روزایی که

منو یاخا دور همین حوض بازی می کردیم و خوش بودیم! روزی رو یادم اومد که من و یاخا بازی می کردیم و

من زمین خوردم، اون روز یاخا هم پای من گریه می کرد!

لبخندی رو لبم اومد!!!

دستم سمت هندزفری رفت و از تو گوشم بیرون آوردمش

هنوز صداش می اومد

التماس می کرد!

همزمان این آهنگ به گوشم می اومد

کسی که با خیالِ تو

رو دریا خونه می سازه

داره هر چی رو که برده

یه جا پای تو می بازه ... می بازه ..

قطره اشکی رو گونه م اومد

هندزفری رو کامل از گوشم بیرون آوردم ، نمی خواستم به داد و هواراش گوش بدم ، چون می دونستم دلم

طاقت نمیاره و می دارم که از اون اتاقی که حبشش کردم بیرون بیاد !

بلند شدم و سمت پله ها رفتم ، صداش می اومد

-تو رو خدا شکرانه ، به خدا من حالم خوب نیست ...

از پله ها بالا رفتم

-دارم میمیرم از درد

اشکی رو گونه م اومد

-دِ لعنتی اینو باز کن

سمت اتاقی رفتم که اون تو بود

از در شیشه ای که اتاق داشت دیدمش

تا منو دید اومد سمت در و چند بار بهش زد

-شکرانه ...

نگام می کرد ، ناامیدانه

-دارم میمیرم

باز نگاهش کردم

-درد دارم شکرانه

نگاش می کردم

یه لگد محکم به در زد و برگشت و روبه روی من رو زمین نشست و پاهاشو تو بغلش گرفت ، می لرزید ! می

دونستم درد داشت

فس عمیقی کشیدم

-به خاطر خودته یاها ! من می خوام تا تو خوب بشی

وزیر لب زمزمه کردم

" که بتونم تو رو برای خودم نگهت دارم ، خودِ خودم "

لبخندی از این حرف به لبم اومد

از پشت شیشه لبخندمو دید و با تعجب بهم خیره شد و منم برگشتم و سمت آشپزخونه رفتم تا یه چیزی آماده کنم و دوباره هندفزی رو تو گوشم گذاشتم

تو چشمت اینو می خونم

که از این عشق ترسیدی

اخه اینقدر زنجیری

کدوم دیوونه رو دیدی ؟

اگه دنیا به کامت نیست

اگه بازم دلت خونه

یکی هست چرخ دنیارو

به کام تو بچرخونه

کسی که با خیال تو

رو دریا خونه می سازه

داره هر چی رو که برده

یه جا پای تو می بازه

زیر لب زمزمه کردم

"یه جا پای تو می بازه"

سه روز بود که یاها رو تو اتاق حبس کرده بودم ، دیگه داد و هوار نمی کرد ، آروم شده بود ! یه مسکن برداشتم و سمت اتاقش رفتم

در اتاقو باز کردم و داخل رفتم

رو تخت دمر خوابیده بود

رو صندلی نشستم و خیره بهش شدم

من این مرد می پرستیدم

خیره بودم تا اینکه چشاشو باز کرد و بهم نگاه کرد !!!

اونم بهم خیره بود

دیگه چشماش اون فروغ همیشگی رو نداشت ،خسته بود و نای حرف زدن نداشت ...
-ش..شکرانه

منتظر ادامه ی حرفش موندم اما چیزی نگفت ، هنوزم نمی دونستم این همه عشقو از تو چشام می خونه یا نه ؟
یه دونه قرص برداشتم و سمتش گرفتم
-بیا یا حا اینو بخور تا دردت کمتر بشه
با صدای آرومی گفت
-اینا تاثیری نداره

نفس عمیقی کشیدم و گفتم
-از اون مواد لعنتی بهتره
جابه جا شد و به پشت رو تخت خوابید
-کی گفته میخوام ترک کنم ؟؟
با بُهت بهش خیره شدم اما اون به سقف اتاق زل زده بود
چیزی برای گفتن نداشتم
-من به این زندگی راضیم شکرانه
چیزی نگفتم

قرص و لیوان و رو میز گذاشتم و به سمت در رفتم
خواستم در و ببندم که با دیدن بابا شوکه شدم ، فکر نمی کردم اینجا بیاد !!
در تاق و بستم و سمتش رفتم
-بابا شما اینجا چی کار می کنی ؟؟
کمی بهم نگاه کرد و بعدش گفت
-تو اینجا چی کار می کنی بابا ؟؟
چیزی نگفتم

داشت سمت اتاق می رفت که جلوشو گرفتم
-به خدا اگه بلایی سرش بیارین خودمو می کشم
لبخندی رو لبش نشست

-یعنی اینقدر دوشش داری ؟

چیزی نگفتم

-نه کاری ندارم باهаш

دوباره خواست سمت اتاق بره که باز مانع شدم

-نمی دارم

-شکرانه ، بابا ! این راهش نیست من می تونم کمکت کنم

بهش اعتماد نداشتم

با شک بهش نگاه کردم

می برمش یه کلینیک خوب و ترکش میدیم با هم ، هر روز می تونی ببینیش ! اینجوری فایده نداره شکرانه

بازم فقط نگاش کردم

-اصلا با هم می ریم ، چطوره ؟؟

کمی نگام کرد و بعد راه افتاد سمت اتاق

بابا بعد چند دقیقه با یاها بیرون اومد

اشک از چشمم سرازیر شد ! نمی دونم چرا ؟ ولی یه حس بدی داشتم !

با چشمای گریون رفتنشونو تماشا می کردم

بابا برگشت و گفت

-آماده شو با هم بریم

با بی حالی چادرمو برداشتم و با هم بیرون رفتیم

یاها پشت تو ماشین نشسته بود

بی حال و خسته

سرمو به شیشه تکیه دادم و به بیرون نگاه می کردم

بابا منو خونه رسوند و خودش و یاها رفتن

من و موندم و باز تنهایی!!!

تا اومدن بابا تو اتاقم موندم وقتی اومد رفتم سمتش

-کجا بردینش ؟

کمی نگام کرد و گفت

-یه کلینیک خوب! مطمئن باش به زودی خوب میشه!

-فردا بیرین منو بینمش

از کنارم رد شد که دستشو گرفتم

-بابا

-باشه بابا ولی دکترش گفته فعلا زیاد وضعش خوب نیست اگه خوب شد خودم می برمت، باشه بابا؟

نگاش کردم

راست می گفت؟

رفت و من موندم و دوباره درد تنهایی از کسی براش می مُردم!

روزها هر روز از پی هم می گذشتن و من منتظر بودم تا روزی رو که بابا گفته بود برسه و بریم دیدن یا

اما جواب سوال هر روز من

فقط این بود که اون هنوز حالش مناسب نیست!

دیگه خسته شده بودم از سوال و جوابای تکراری!!

یه روز که مَث همیشه تو اتاق بودم و رو تخت دراز کشیده بودم بابا اومد تو اتاق

خوشحال شدم

-شکرانه، بابا! پاشو بریم بیرون

با خوشحالی گفتم

-می ریم دیدن یا؟؟

برگشت سمت در و گفت

-زودتر بیا

خوشحال بودم انگار بهم روح دوباره داه باشن

خیلی سریع لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون

به بابا که در حال رانندگی بود نگاه کردم

هنوز چیزی نگفته بود و منم چیزی نپرسیدم!

بارون نم نم در حال باریدن بود، هوا هم تقریبا داشت تاریک می شد!

بابا کنار خیابون نگه داشت
 با تعجب پرسیدم
 -چرا وایستادی بابا ؟
 چیزی نگفت
 از دیدن قطره اشکی که رو گونه ش بود دلم ضعف رفت !
 چه اتفاقی افتاده ؟
 به سختی گفتم
 -چی شده بابا ؟
 حرفی نمی زد
 -بابا با تو هستم می گم چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟
 باز حرفی نزد
 -یا...یاها ؟ برای یاها اتفاقی افتاده ؟
 باز چیزی نگفت
 با صدای بلندی گفتم
 -بابا ، بگو ، حرف بزن
 برگشت سمتم و سرشو تکون داد
 یعنی چی ؟ نمی فهمیدم
 -یاها ؟
 سرشو دوباره تکون داد و بعدش سرشو انداخت پایین
 -چه بلای ..سرش اومده ؟
 حالا دیگه حق می کردم
 بعد چند دقیقه گفت
 -متاسفم بابا ، نتونست تحمل کنه
 اکو ی صدای بابا تو سرم بود !نتونست تحمل کنه ! نتونست
 جیغ زدم و یقه ی بابا رو گرفتم ، کارام دست خودم نبود

-تو به من قول داده بودی !!! قول داده بودی که برش می گردونی ! قول داده بودی !
 گریه می کردم با صدای بلند اما صدای گریه م تو رعد و برق و بارش بارون گم می شد !
 از ماشین زدم بیرون و تو بارون دویدم ، بابا دنبالم اومد اما من بهش بی توجه موندم ، چادرم تو دستش موند و
 من همچنان می دویدم و جیغ می کشیدم ! می دویدم و به بخت سیاه خودم لعنت می فرستادم ، می دویدم و
 فحش می دادم ، می دویدم و می دویدم و می دویدم
 چشامو که باز کردم تو بیمارستان بودم ، هوا هم روشن شده بود ! نمی دونم چقدر گذشته بود
 اون زن چشم آبی اومد دنبالم و باهاش رفتم ! می خواستم یاها رو ببینم بهم گفتن که خاکش کردن
 منو بردن سر خاکش
 نشستم و خیره شدم به خاکی که تازه زیر و رو شده بود !
 به خاکی که عزیزترین فرد زندگیمو تو خودش داشت
 -می خوام تنها باشم
 با گفتن این حرف بابا و اون زن رفتن و من موندم و یاها ! من موندم و تنها عشقم ! من موندم و عزیزم !!!
 باهاش حرف از زدم از همه چی از خوبی ها از بدی ها از درد و غصه م از همه چی !
 نمی دوم چقدر گذشته بود که منو به زور بلند کردن و بردن خونه
 اما کار هر روزم شده بود سر زدن به یاها ! و حرف زدن باهاش
 یه بار که می خواستم برم سر خاکش از دور دیدم که یکی رو خاکش نشسته ! یه زن بود
 رسیدم به خاک و منتظر بودم تا بلند شه و ببینمش
 بلند شدم و دیدمش
 مه تا بود !
 اونم با دیدن من تعجب کرد ، فکر نمی کردم ببینمش اونم با یه بچه !،نگاهی بهم نداشت و سلامی گفت ،
 پرس براش تکون دادم و به بچه خیره شدم یه بچه کوچولو بود
 اونم در حالی که بهش نگاه می کرد گفت
 -یاهاست ...
 سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم ،منظوشو متوجه نمی شدم
 -بچه خود یاها !

تعجب کردم ، اما از یه طرفی هم خوشحال بودم که بچه داشته اما بچه ای که خودش ندید
-حیف که پدرشو ندید

دستم بلند کردم و بچه رو از مه تا گرفتم ، خیلی ناز بود !
از اون روز به بعد خودمو تو اتاق زندونی کردم ، دیگه زندگی کردن برام معنایی نداره ، تا وقتی زنده بود امید به دیدنش منو زنده نگه می داشت اما حالا"

دست از نوشتن برداشتم و خودکارو لای دفتر گذاشتم و برداشتم رو میز توالت گذاشتمش
به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم

شکرانه ای که هیچ طراوتی براش نمونده بود
شده بود یه مرده ی متحرک !

تو این ۶ ماه نمی دونم چطور زنده موندم؟! هنوز برام روشن نیست اما میدونم هر لحظه نفس کشیدن برام تو
دنیا ی بدون یاخا عذاب آور و درد آور

کشو رو باز کردم و بسته قرص آرامبخشی رو که تو کشو بود برداشتم
لیوان و پر آب کردم و کل قرص و داخلش ریختم
هم زدم و هق زدم وزایی رو که بدون یاخا بودم

هم زدم و هق زدم بیاد آوردم دورانی رو که می تونستم با یاخا باشم
هم زدم و هق زدم و بدبختی های خودم یادم اومد

تمومشو سر کشیدم

چادرم و سر کردم و از اتاق بیرون زدم
خوب بود که اون زن چشم آبی نبود

سمت خاک عزیزترین کِسَم رفتم

عزیزترین آدمی که تو این دنیا داشتم و الان دیگه ندارمش
تعادل نداشتم چشم دیگه خوب نمیدید

یادم نمیومد که چطوری خودمو به اونجا رسوندم
کنار خاکش رفتم

یکی بود اونجا ، فک کنم یه زن بود

مه تا بود ، کمی طول کشید تا شناختمش ، تا یاد آورشدم این بود عشقِ عزیز ترین فرد زندگیم
 نمیدونم چطور شد اما تو یه لحظه همه جا سیاه شد
 سیاهی مطلقه —

چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم، سرگیجه داشتم اما اصلا خوشحال نبودم از این اتفاق
 اون زنِ چشم آبی کمی بعد اومد بالا سرم
 -سلام عزیزم ، بهتری ؟؟

چشامو بازو بسته کردم ، نمی تونستم زبونمو تگون بدم و تموم بدنم حس ی کرختی داشت
 -دکتر گفته چند ساعت دیگه مرخصی
 چیزی نگفتم و تو همون لحظه بابا اومد بالا سرم
 -خوبی بابا ؟

سری تگون دادم
 نشست و گفت

-می دونم در حقت بدی کردم دخترم خیلی هم زیاد اما تو با این کارات ... نمی دونم چی بگم بابا ، ولی تو
 مهمترین شخص زندگیمی تو دختر منی ، بدون هر کاری کردم به خاطرز خودت بوده !!
 چیزی نگفتم

از جاش بلند شد و رفت بیرون
 اون زنِ نشست
 دستامو گرفت

نمی تونستم از خودم جداش کنم فتوانشو نداشتم

-می دونم حالت فعلا بده ، ولی اگه قول بدی بهتر بشی یه خبر خوب برات دارم
 خیره بهش شدم

این نمی دونست هیچ خبر خوبی جود نداره برای من ؟
 چشاش می خندید

حتما به بدبختی من می خندید
 در باز شد و مه تا اومد داخل

کنارم نشست و گفت

-این چه دیوونه بازی هایی که در میاری شکرانه ؟ بین من می دونم که تو یاها رو دوست داشتی اما اون دیگه نیست و هیچوقت هم نخواهد بود ، باید با این موضوع کنار بیای

بهش تنها نگاه کردم

-من دیگه باید برم ،مامان بیرون منتظره فقط می خواستم بهت بگم ، من و مامان و یاها فرداشب بلیط داریم ، دارم برای همیشه میرم آلمان اینجوری برای یاها هم بهتره ، تو هم سر عقل بیا دوست دارم هر چه زودتر خبر ازدواجتو بشنوم

دستامو فشاری داد و خداحافظی کرد و رفت و من همچنان خیره بودم به رو به رو .. یعنی می تونستم ؟ ! می تونستم آدم دیگه ای رو جای یاها بذارم ؟؟

از بیمارستان که مرخص شدم ، با لاله و بابا رفتیم خونه

تموم بدنم کرخت بود ، رفتم حموم و یه دوش گرفتم ، لاله هم برام غذا آورد نمی دونم چرا اما دوست داشتم اون خبر خوشحال کننده شو بشنوم ، ولی حتی یه بارم نپرسیدم
موقع رفتن گفت

-اگه فردا سرحال باشی خبرمو بهت می گم ، قول می دم خوشت بیاد

شب بخیری گفت و منم چون هنوز اثر اون قرصا تو بدنم بود خیلی زود خوابم برد .

صبح که از خواب پا شدم حول و حوش ۱۰ بود ! سر میز رفتم تا صبحونه بخورم و جای تعجب داشت که هنوز بابا هم خونه بود .

بعد صبحونه رفتم تو اتاقم ،ناهارو لاله برام آورد تو اتاق

طرفای ۲ بود که در اتاقمو زدن و لاله وارد شد

-پاشو لباسو بپوش بریم بیرون

کمی نگاش کردم و گفتم

-من نمیام

نشست کنارم و گفت

-میای !

رو تخت دراز کشیدم

-شکرانه ، پاشو ، الان ما هم آماده میشیم

اشتیاقی نشون ندادم

سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت

-در مورد یاحاست ...!

سریع برگشتم سمتش

چی داشت می گفت ؟

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت

دوست داشتم برم و بینم چیه؟؟!

سریع آماده شدم و رفتم بیرون

سوار ماشین شدیم

کسی حرف نمیزد ، کسی چیزی نمیگفت ف نمی دونستم چه خبره؟! ولی اوضاع مشکوک بود

ماشین وایستاد و همه پیاده شدن الا من

لاله در سمت منو باز کرد و گفت

-پیاده شو دیگه

از ماشین پیاده شدم

وارد یه کلینیک شدیم

پای رفتن نداشتم

لاله اومد سمتم و کنارم ایستاد

-بیا بریم رو اون صندلی بشین

کنارش نشستم و خیره بهش گفتم

-چرا منو اینجا آوردین؟؟

-می خوای بدونی ؟

سری تکون دادم

-یاحا اینجاست ...

با چشمای از حدقه در اومده بهش خیره شدم

این داشت چی می گفت؟؟!

-از همون موقع که بابات بهت گفت اون مرده ،اون اینجاست .. تحت مراقبه

باور کردنی نبود ، یعنی یاها ، یاها ی من زنده بود !!!؟

دستمو گرفت

بابا کنارمون نبود

حالم خوب نبود ، خیلی هم بد بود ! یعنی یاها

بلند شدم

-می خوام ببینمش

سرشو تکون داد و گفت

-بابات رفتخ هماهنگ کنه

باهاش رفتم به همون سمت

بابا مارو دید ،اومد کنارمونو من بلافاصله گفتم

-میخوام ببینمش

-الان بابا ، گفتم که آماده ش کن

دکتر رفت سمت اتاقش رفتم به همون سمت ، بابا دستمو گرفت

برگشتم سمتش و با چشمای اشکی گفتم

-چرا ؟ چرا ؟ چرا این همه مدت بهم دروغ گفتین ؟ چرا ازم پنهون کردین ؟

بابا هم گریه می کرد

-به خاطر خودت بود بابا، نمی خواستم اذیت بشی ،یاها اصلا حالش خوب نیت ، اون.. اون ایدز داره و هر روز

خالش بدتر میشه ،اینجا دکترا کنارشن و کمکش می کنن

خواستم برم که باز نداشت

اینده لاله اومد و دستمو جدا کرد و گفت

-بذار بره این همه مدت ازش دور نگه داشتیش حالش و نمیبینی ؟ اون باید ببینتش ، ولش کن

به محض اینک از بابا جداشدم دویدم سمت اتاق

دکتر از اتاق بیرون اومد و می خواست نذاره برم تو اتاق اما نمی دونم چی د منصرف شد

رفتم داخل

یکی رو تخت بود

بهتره بگم یاخا بود ...

با دیدنش حالم از اونی که بود بدتر شد ، شده بود یه پاره استخون ، دلم ضعف رفت ! اشکام سرازیر بودن

صداش زدم

-یاخا ...

برنگشت

دوباره

-یاخا

بازم برنگشت

بار سوم

-یاخا ...

برگشت و دلمو خون کرد ، برگشت

لبخندی رو لبم اومد

کناز نشستم

-خوبی ؟ نگم کرد و گفت

-شکرانه

خندیدم ، سرخوش بودم که منو با اون حالش شناخته

یه کمی نگاش کردم

بهش گفتم

-می دونستی یه بچه داری ؟؟؟

با صدای گرفته و با تعجب گفت

-بچه ؟

سرمو تکون دادم

-مه تا اسمشو یاخا گذاشته !

لبخندی هر چند کم رنگ رو لباش اومد ! یاخا خندید
-مخوای ببینیش ؟

معلوم بود که میخواست ،منو همون جور نگاه کرد، بیرون رفتم و به بابا گفتم یه آمبولانس می خوام
اول قبول نکرد اما اله راضیش کرد

باید بیشتر در مورد لاله فکر می کردم ، می تونست خوب باشه

سوار آمبولانس شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم

لبخند رو لبهای یاخا برام بیشتر از همه چی ارزش داشت

چند بار به مه تا زنگ زدم اما برنداشت

اما برای بار چندمم بهش زنگ زدم

گوشی رو برداشت

-الو مه تا

-الو شکرانه تویی؟

-آره ،کجایین شما ؟

-فرودگاه ،چی شده ؟

-پروازتون برای کی ؟

-یه ساعت دیگه

-خوبه منتظر باشین ما داریم میایم اونجا

گوشی رو قطع کردم و خیره شدم به یاخا به عشقم که الان حتی نمیتونست یه کلمه حرف بزنه
زیر لب گفت

-بزرگ شدی شکرانه از این حرفش لبخند رو لبام اومد

گوشیم دوباره زنگ خورد

-ی شده شکرانه با کی می خوای بیای ؟

به یاخا نگاه کردم

-با یاخا

-چی ؟... چی داری می گی ؟

-مفصله ،یاحا زنده ست !داریم می یایم بینیمتون

-دروغ..دروغ میگی نه ؟

-نه

-خیلی خب ،گوسی رو بده بهش

چیزی نگفتم

-با تو هستم شکرانه گوسی رو بده بهش

-باشه

گوسی رو دم گوش یاحا گذاشتم

بهم خیره بود وزیر لب اسمو گفت

-شکرانه

صدای مه تا می اومد

-الو احا ،یاحا ... حرف بزن ، الو

لبخند یاحا برای همیشه رو صورتش نقش بست و تو اون سکوت فقط صدای مه تا بود که به گوش می رسید و

یاحا رو صدا می کرد

اما یاحا دیگه بین ما نبود تا به حرف کسی گوش کنه و این دیگه واقعا برگ آخر دفتر زندگی اون بود .

پایان نهایی : مرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : مهر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member199813.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member31058.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member208197.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

